

گاو بیاز

امین انصاری



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[گاوپاز](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق [وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم»](#) به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند. برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه موسسه خانه نیکان)

گاوز

امین انصاری

e-book



نشر نوگام



عنوان: گاو باز

نویسنده: امین انصاری

موضوع: رمان اجتماعی-سیاسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: فروردین ۱۴۰۳ (مارس ۲۰۲۴)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۸۸-۴

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییت و اینستاگرام: @nogaambooks

معرفی نویسنده

فارغ از آثار منتشر شده در ایران، گاو باز پنجمین رمان امین انصاری است که در خارج از کشور منتشر می‌شود. شکار (نشر گردون)، والس با آب‌های تاریک (نشر نوگام)، ناپیدایی (نشر نوگام) و به شهادت یک هرزه (نشر نوگام) آثار پیشین او هستند.

امین انصاری که فارغ‌التحصیل دکترای رسانه و کارشناسی ارشد ادبیات نمایشی است، در همه‌ی پروژه‌هایی که طراحی و اجرا کرده، بر وضعیت سیاسی و اجتماعی ایران متمرکز بوده است. «بنیاد مردم» و «هنر سبزه‌ها» دو مورد از برجسته‌ترین پروژه‌های رسانه‌ای او در دو بزنگاه سیاسی جنبش سبز و خیزش «زن زندگی آزادی» بوده‌اند.

این نویسنده در آثار خود نیز همواره بر سوژه‌های سیاسی-اجتماعی در ایران متمرکز بوده و متعهدانه تلاش داشته با غلبه بر سیطره‌ی سانسور و پرده‌پوشی، جهان شخصیت‌هایش را در نسبت با وضعیت سیاسی کشور واکاوی کند.

امین انصاری سال‌هاست که در استرالیا زندگی می‌کند. او در داستان‌هایش پلی بین ایران و جغرافیای محل زندگی‌اش بنا می‌کند. از این روست که خواندن آثارش به مرور درکی از تجربه‌ی او و بخشی از ایرانیان مهاجر از مهاجرت را به خواننده منتقل خواهد کرد.

حدود پانزده سال است که از ایران و عزیزانم دورم. در بالا و پایین روزگاری که در دلتنگی و تبعید و خو کردن به ریز و درشت زندگی در کشور و فرهنگی جدید گذشت، همواره مراقب بوده‌ام که سهم کوچک خودم از مبارزه برای آزادی ایران و مردمش را ادا کنم؛ با نوشتن، با ساختن، با تلاش برای ایجاد گفتگو؛ با تن ندادن به انتخاب ساده‌ی «غرق شدن در روزمرگی‌های یک جغرافیای بعید»؛ جغرافیایی که فارغ از فاصله‌اش با مرزهای ایران، گاهی از سر بی‌مهری «بیرون‌گود» صدا می‌شود.

«گاوباز» فصل دیگری از سفر من در تاریخچه‌ی سرکوب و مقاومت مردم ایران است؛ داستان یکی از همین آدم‌های بیرون‌گود که تقدیم می‌شود به تمام قربانیان و خانواده‌های داغدار خیزش «زن زندگی آزادی».

امین انصاری

استرالیا، فروردین ۱۴۰۳

تابستان

تابستان جهنمی دو هزار و پانزده این طور به خاطرمانده: نه ابری، نه عابری در خیابان مجاور خانه و نه کلاغی که روی کاج‌های مطبق قازی کند. و البته جابه‌جا شدن مرزهای بیهودگی؛ شبکه‌ی هفت داستانِ ترحم‌برانگیز آن قهرمان جوان آدلیدی را یک نفس پخش می‌کرد. درست در همان سالی که اخبار مربوط به پیدا شدن آب در مریخ و کم شدن شروپروس ابولا و حرکت میانمار به سمت دموکراسی صفحات اول روزنامه‌های جهان را یکی‌یکی فتح می‌کردند؛ در همان سالی که شمار پناهندگان سوری به حدود پنج میلیون نفر رسید؛ و در همان سالی که آن دو گوربه‌گور در دفتر مجله‌ی شارلی ابدو در پاریس، حمام خون راه انداختند... بله، در تابستان همان سال این همشهری ما از زور هیچ‌کارگی با نیم‌متر فویل ناقابل و یک ماهیتابه روی داشبورد هولدن مورانواش یک فرصحرائی دست و پا کرده بود و استیک بی‌رنگ و رویی را که به قول خودش با «انرژی خورشیدی» پخته بود، به زور آبجوی کوپر استرالیایی اش فرو کرده بود در خندق بلا؛ یک خبر اول طلایی، بی‌طرفانه و حرفه‌ای در ناکجای زمین.

هواشناسی لااقل یک هفته‌ی دیگر را هم به همین وضع پیش‌بینی کرده بود: رطوبت گُشنده و دمای بالای چهل درجه، بدون حتی نرمه‌بادی که حسی از گذشتن زمان به آدم بدهد. شب‌ها هم دما به زحمت به بیست و پنج درجه می‌رسید. به اجبار کلاه پشمی را می‌کشیدم روی سرم و لُخت می‌خوابیدم زیر کولر تا زمان بگذرد. به ده

صبح نرسیده، سی و پنج درجه را رد کرده بودیم. برای یک آدم گرمایی مثل من، زیر کولر ماندن و مدارا کردن با سینوزیتی که تا آخر تابستان مثل بختک به جانم می افتد کم از شکنجه ندارد. این می شود که در چنین وضعی، معمولا تا جای ممکن زیر کولر می مانم و بعد وقتی سینوس هایم شروع می کنند به بازی درآوردن، حوله و بطری آب و چیزکی برای سق زدن را می اندازم توی کیسه ای و راه می افتم سمت دریا و آن قدر وقت می کشم تا خورشید سرش را زمین بگذارد. شب تابستان سگش می ارزد. یک پارچ عرق بهارنارنج را می گذارم روی میز و تا دوازده شب روی صفحه کلید ضرب می گیرم.

خوبی کار و بار داوطلبانه همین است؛ رییس خودم هستم. تا یکی دو قاره آن طرف تر کسی نیست بگوید چرا؟ کی؟ کجا؟ - لا اقل تا همین چند وقت پیش این طور گمان می کردم. این شد که در آن روز به خصوص تابستان دو هزار و پانزده هم، حدود ساعت سه ی بعد از ظهر در ساحل چشم نواز برایتون که فقط پنج دقیقه با خانه ام فاصله دارد زدم به آب؛ خانه ای اجاره ای که هنوز به قطعیت نمی دانم می خواهم چه کارش کنم. شاید وقتی به پایان این به اصطلاح گزارش برسم، تکلیفم با خودم روشن تر شده باشد.

دریا، دچار یک جور کسالت مطبوع، بی هیچ موجی بدن های داغ را یکی یکی قورت می داد و پس می انداخت. در عین حال، شبیه آینه های شکسته و هزارتکه آفتاب بی رحم را سوزن می کرد به چشم آدم هایی که کلافه از گرما، از هر جای شهر خودشان را به ساحل رسانده بودند. طبق معمول فقط کمی در آبی که نه سرد بود و نه گرم تقلا کردم و بعد در جای کم عمقی اش، رو کردم به سمت جنوب خلیج و نشستم. راستش، شنا بلد نیستم. نه اینکه اصلا بلد نباشم. آن قدر می دانم که اگر کارم بیخ پیدا کند احتمالا بتوانم سه چهار دقیقه ای بیشتر زنده بمانم. آنجایی که من نشسته بودم اما آب به زحمت به بالای کمرم می رسید. تکان های کم جان شن ها

خستگی نشستن پشت کامپیوتر را از پاهایم به در می بردند. عقبکی رفتم، آرنج هایم را ستون کردم و پشتم را هم به آب رساندم. از پس عینک دودی و زیر سایه‌ی لبه‌ی کلاه حصیری‌ام چشم می چرخاندم و سعی می کردم خودم را از حال و هوای سندهایی که از صبح مرور کرده بودم بکشم بیرون و در لالایی موج‌ها غرق کنم.

در همان وضعیت، توی حال خودم و لنگارانه سیر می کردم که اول چند قطره آب به صورتم پاشید و بعد صدای شِلپ‌شِلپی از پشت سرم آمد تا لاجرم از نیمه چرتی که چشم هایم را حسابی سنگین کرده بود بپریم. یکی دو متری آن سوتر چشمم به بالا و پایین رفتن توپ تنیس زردی افتاد که هنوز دور خودش می چرخید. بعد یک لابرادور گول‌پیکر از پشت سرم جستی زد به سمتش و هنوز چیزی نشده پاها و بعد کپل‌های پر و پیمان و برشته‌ی دختری که به دنبال سگش می دوید پیش چشم‌هایم ظاهر شد.

انگار رنگ بیکینی‌اش را با قهوه‌ای سگش هماهنگ کرده بود. هر چه بود به پوستش خوب نشسته بود و در جنگ با سیاهی بافه‌ی موهایش جلوه می کرد. شک نداشتم که زیر بندهایش رد سفیدی افتاده. صورتش را به یاد ندارم. تنها خطوط محوی از بدنش در خاطرمانده. وقتی از کنارم می گذشت، بابت آبی که سگش به صورتم پاشید عذرخواهی کرد. خندیدم. اگر آبتین آنجا بود می گفت عذرخواهی چرا؟! من از شما عذرخواهی می کنم بانو! قدم روی چشم ما گذاشتید! آدم مگر برای عبور از کسالت به چه چیزی نیاز دارد؟ به یک منظره‌ی خوب که گاهی کار دو بطر شراب درجه‌ی یک را برای آدم بکند. من از شما متشکرم بانو! حتم دارم آخر خطبه‌اش را هم مثل همیشه با آن شاه‌بیت بی ربطش این طور می بست: «راه دویده و کون دریده، غیر مغز گردو، وَلَا الضالین!»

دختر جلوی سگ که حالا توپش را به دندان گرفته بود و خیس و خوشحال له‌له می زد، پخش شد توی آب. توپ را از دهان کف‌آلود حیوان کشید بیرون و سرش را

خوب توی دستهایش چلانند و بعد پوزه‌اش را چند باری پر و پیمان بوسید... بوسید
پوزه‌اش را و بعد پوزه‌اش را... و یکباره پنخس شد توی... و بعد سگ... پوزه‌ی سگ
را چند بار... و سگ و چشم‌های سگ...

e-book

لیلا

الیسون که شیفت صبح را تازه از وِنسا تحویل گرفته بود، آرام گفت: «وقتش شده. بیا بریم.» اولین بار بود که می‌دیدمش. حتم دارم تصویری که از او در ذهنم مانده به واقعیت ربطی ندارد. تنها چشم‌هایش شاید؛ چشم‌های گاوی‌اش به همان شکلی که اولین بار به یادم آمدند در ذهنم شکل می‌بندند. این خودش می‌تواند رد پایی از حقیقتی باشد که امروز به شکل کلافه‌کننده‌ای دور از دسترس است.

وظیفه‌ی اخلاقی‌ام حکم می‌کند پیش از آنکه جلوتر بروم مسئله‌ای را با خواننده‌ی این جملات در میان بگذارم؛ اینکه شک دارم اتفاقات مربوط به تصادف، به خصوص اتفاقات روزهای بعد از تصادف، به همان کیفیتی به وقوع پیوسته باشند که من شرح می‌دهم. یعنی به احتمال قوی دقیقاً همان چیزهایی نیستند که اتفاق افتاده‌اند. نه اینکه یک‌سر خزعبل باشند، اما ایمان دارم که جاهایی‌اش ساخته و پرداخته‌ی ذهن مشوش من است. مسئله این است که نمی‌توانم انگشت بگذارم روی کلمه یا جمله‌ای و بگویم این یکی الکی است یا آن یکی طور دیگری اتفاق افتاده. و تنها خدایی که وجود ندارد می‌داند که این بلا تکلیفی که ظاهراً یکی از عوارض آن ضربه‌ی لعنتی است، چقدر می‌تواند یکی مثل من را آزار بدهد. به هر رو، تصمیم گرفته‌ام که همه‌اش را یک‌جا بنویسم. عقربه‌های ساعت به جد و جهدی از من جلو می‌افتند. هیچ معلوم نیست چقدر وقت دارم. شاید اصلاً فرصتی باقی

نمانده باشد. اینجا مسئله‌ی مهم‌تر- مهم‌ترین مسئله شاید - این است که اگر بخواهم مته به خشخاش بگذارم ممکن است حقیقتی را ناخواسته سقط کنم و این گناه بزرگ‌تری است.

اولش آنچنان از هجوم صدای آدم‌ها به گوگیجه افتاده بودم که خودم هم نمی‌دانستم می‌خواهم برای شروع به کدام ریسمان بیاویزم. با این‌همه، انگشت‌هایم که روی صفحه کلید نشستند و کمی که به صفحه‌ی سفید خیره ماندم تکلیفم تا حدی روشن شد.

دیوانه‌وار مجذوب توالی اتفاقات شب نوزدهم مارچ و روزهای بعد از آن شدم: از یازده شب یکشنبه چیزی نگذشته بود که خواب از سراهایی آپارتمان ایر پرید. اول زوزه‌ی لاستیک‌ها چهارراه را فتح کرد و چیزی نگذشته، نوبت به توالی رعدوار صداهایی رسید که خبر فرو رفتن گلگیر پت و پهن یک کامیون سفید در تویوتای کوچک ما را خانه به خانه پخش کرد. در پس‌زمینه، چراغ آپارتمان‌ها یکی‌یکی روشن شدند؛ چارگوش‌هایی کوچک، درخشان و دور...

در تمام آن لحظه‌های سختی که بعد از آن تصادف بر من گذشت و در مواجهه با حقایق تلخی که در خاطرات و واقعیت گرفتارم کردند، آن تصادف و جزئیات بی‌اهمیتش یکسر در پس‌زمینه‌ی خیالاتم رژه می‌رفتند: هوای مطبوع اوائل پاییز ادلید که از شکاف‌های شیشه‌ی مجالهی جلوی ماشین به صورتم زد، چشمم را برای لحظه‌ای باز کردم. خوب یادم هست که چراغ راهنمایی سر چهارراه از قرمز به سبز برگشت.

آن تصاویر رژه می‌رفتند و می‌روند هنوز؛ شاید به این دلیل ساده که فقط دو روز مانده بود به نوروز و من بعد از یک سال پر تنش و تمام کردن یکی از جنجالی‌ترین گزارش‌هایم تازه داشتم خودم را برای تعطیلات سال نو گرم می‌کردم تا شاید تمام آن

دلهره‌ها را از خاطر ببرم: آدم‌ها گویی که زیر باران می‌دویدند به سمتم؛ در کشتارترین شکل ممکن؛ طوری که انگار قرار نبود هیچ‌وقت به دادم برسند.

چیزی که اطمینان داشتم به این سادگی‌ها رهایم نمی‌کند اما، نگرانی‌ام بابت سرنوشت آبتین بود. با اینکه در ماه‌هایی که گذشت تا حدی با این واقعیت که به احتمال زیاد برای همیشه از دست رفته، کنار آمده‌ام، نمی‌توانم از شر معمای گم شدنش و غمی که دامنم را گرفته خلاص شوم. پرستار چراغ کوچکی را جلوی چشمم چرخاند. طاقت نیاوردم و رویم را برگرداندم و از او خواستم خاموشش کند. انتشار گزارش آخرم از پروزه‌ی بهرامی بیشتر از هر چیز ادای دینم به آبتین بود.

شاید واقعا دلیل گیر کردنم در لحظه‌ی تصادف رسیدن عید بود؛ به همین سادگی. یادم می‌آید که سردرد دیوانه‌ام کرده بود. با هر نفس کشیدن انگار یکی با پتک می‌کوباند توی ملاجم. حالا این اتفاق که حتی نمی‌توانم نحس، غمگین یا دردناک صدایش کنم، به بخشی از همین ترکیب غریب عید بدل شده؛ عید ابر در غربت، که چند سالی بود به لطف سفرهای نوروزی کوچک و بی‌برنامه‌ام، شروع کرده بودم به لذت بردن از آن؛ سفرهایی مطلقا بی‌ربط به چیزهایی که نوروز در کودکی از آنها معنا می‌گرفت؛ سفرهایی که امسال هرچند قرار بود شورانگیزتر از همیشه برگزار شوند، اتفاق نمی‌افتادند. از جمله برنامه‌ی کوچک سفر دو نفره‌مان به ویکتور هاربر. پرهیب پرستار در تاریکی مدام می‌جنبید. یک سوال هم به خاطرمانده: «می‌خوای کسی رو خبر کنیم؟» من آنجا چه می‌کردم اصلا؟ یعنی امکان دارد دوباره از روی آن بالکن رو به دریا به آدم‌هایی که دنبال سگ‌هایشان می‌دوند نگاه کنم؟

دلیل دیگر فکر کردنم به آن شب می‌تواند این باشد که تا پیش از آن در هیچ تصادفی حاضر نبودم. در واقع چند باری از بیخ گوشم گذشته بود اما هیچ‌وقت تجزیه‌ی

زمین و زمان از هم را به چشم شاهد نبودم. شدت آن تکان تعریفی در ذهن من نداشت. چنان سهمگین بود که انگار عقربه‌های ساعت از من جا ماندند. به هر حال، اولین‌ها بیشتر به یاد آدم می‌مانند. یکی‌اش هم همین اولین سپر کامیونی که در ماشین کوچکی که تو در صندلی شاگردش نشسته‌ای فرو برود. «حال زنی که همراست بود اون قدر هم خراب نیست...» هنوز گرمی کف دست‌هایم وقتی گوش‌هایم را می‌پوشاندم به یادم هست. فقط می‌خواستم درد بی‌پیر آرام بگیرد، می‌خواستم بخوابم. نه می‌دانستم از چه کسی حرف می‌زند و نه کمترین میلی به دانستنش داشتم.

در آن لحظه‌ی بخصوص، نام راننده‌ی تویوتا کورولای قرمز لیلا بود؛ همان زنی که الیسون خبر انتقالش به بخش را چند دقیقه قبلش به من داده بود. چیز دیگری که مرا به آن شب می‌کشاند بی‌شک جوراب شلواری توری او بود. تورهای لوزی شکلش آن قدر گل و گشاد بودند که انگشت‌های نابه‌فرمان من بی‌هیچ مانعی از سد نخ‌ها بگذرند و بلغزند روی پوست داغ کشاله‌ی رانش. «به کی باید زنگ بزنم؟» یکباره انگار همه چیز افتاد روی دور کند و بعد اتفاقات در هم غلتیدند. انگار دوباره نسیم پاییزی تقاطع‌گرین هیل و فولارتن داشت از شکاف‌های روی شیشه‌ی ماشین به صورتم می‌زد. خنده‌هایم را خوب یادم هست. تکرار می‌کرد «پاره‌اش نکنی!» و شاید من برای اینکه باز بخندد، ادامه می‌دادم. آن قدر که دست بگذارد روی بازوم و با ناخن‌های قرمزش بکشد روی رگ‌های قلمبیده‌ی دستم که خونشان به جوش آمده بود. به قول آبتین آدم مگر به چی زنده است و بعد ادامه می‌داد: «همین دلخوشی‌های کوچک، برادر بزرگوار من!» پتو را آرام کشیدم پایین و با لکنت بی‌وقتی، رو به پرستار گفتم درد دارم و بعد رد یک دانه اشک داغ را روی صورتم حس کردم که بی‌دلیل از گونه‌ی راستم سُرید پایین و لابد لای انبوه ریش‌هایم گم شد.

صدای خنده‌های مستانه‌ی لیلا بیمارستان را برداشته بود. دوباره جزییات برنامه‌ی سفر کوچکمان پیش چشم صف می‌بستند. مثل همیشه داشت در مورد مهاجرت و غربت آسمان ریسمان می‌بافت که پیشنهاد سفر از دهانم پرید. چیزی نمانده بود پرده‌ی نازک اشک بنشیند روی چشم‌هایش. قول داده بودم توی همین تعطیلات از دست رفته، دوسه روزی می‌برمش و یکتور هاربر. یک ویلای اجاره‌ای رو به ساحل می‌شناختم که جان می‌داد برای خلوت کردن و مستی. *از زور درد ناله‌ای سردادم و خزیدم زیر پتو. برای لحظه‌ای شاید از خودم پرسیدم این پرستار از چه کسی حرف می‌زد؟ کدام زن؟* باید خستگی سه چهار سال درس خواندن و کار کردن از تن نازکش می‌پرید. جان دوباره می‌خواست. آن پنجره‌ی رو به ساحل مرهمی می‌شد؛ آن نسیم داغ و مرطوب که قرار بود بییچد روی بالکن و بخاری که می‌نشست روی گیلان‌های شراب سفید تپه‌های ادلید... آن قدم‌زدن‌های بی‌پایان، با پاهای برهنه، روی ساحل یک غروب سرخ... شک نداشتم.

یک دلیل دیگر به یاد ماندن آن شب نوزدهم مارچ شاید همین باشد که یکی دو دقیقه‌ی قبل از تصادف از کنار پارک لند گذشته بودیم. *پرستار می‌گفت ضربه سنگین بوده. شاید هم خیال می‌کنم که این طور می‌گفت. تصاویر محوی از راهروی بیمارستان را هم به یاد می‌آورم؛ اتاق‌های روشن، حال تهوع، اتاق‌های تاریک، بالا آوردن، اتاق‌های سرد و تلوتلو خوردن کیسه‌ی سرم بالای سرم...* یادم هست وسط آن هیر و ویر چطور از دیدن آن چمن‌های سبز که آب‌پاش‌ها جلایش می‌دادند ذوق کرده بودم. آن شوری را که در آن لحظه‌های ابدی به جانم افتاد، خوب به خاطر دارم. شاید کلید معما همین باشد... یک شور ابدی نامنتظر و بی‌ربط با حال و روزم... چیزی که نمی‌گذارد به آن دل خوش کنم اما، همان است که کمی پیش‌تر نوشتم. اینکه شاید همه‌ی این‌ها خیالات مغز زخمی من باشد. *یک پارچه‌ی خنک را تا کردند و روی چشم‌هایم گذاشتند و بعد تخته را کشیدند*

دنبال خودشان. شاید ذهن پریشان من دوست دارد که آن شب، قبل از آنکه سپر یک کامیون سفید در تویوتای کوچکی زن دلربایی که لیلیا صدایش می‌کردم فرو برود، از کنار آن زمین‌های فراخ و سبز گذشته باشیم. پرستار راست می‌گفت. ضربه سنگین بود و من تا چند روز بعدش هر بار که سعی می‌کردم در جزییات آنچه بر من می‌گذشت دقیق شوم احساس می‌کردم حجم بزرگی از چرک دارد در سرم جابه‌جا می‌شود؛ طوری که گُر می‌گرفتم؛ انگار که با لباس‌های پشمی روی شن‌های داغ ساحل برایتون نشسته بودم و هوای سنگین و شور یک تابستان کش‌دار را می‌کشیدم توی ریه‌هایم. به یادمانده که دستم را مدام روی ملافه می‌کشیدم. خنکی‌اش تسلایی بود. گاهی زبانم می‌گرفت یا چشمم دود می‌زد و هر بار جزییات جدیدی به روایت من از آن شب اضافه می‌شد که هیچ‌کس دیگری امکان تمیز دادن راستی و ناراستی‌اش را نداشت و ندارد؛ دیگر حتی لیلای آن شب، با آن پاهای کشیده که زیر آن نخ‌های لوزی شکل دل‌دل می‌کردند، نمی‌تواند چیزی به این روایت اضافه کند. حق داشتند. ضربه سنگین بود، طوری که گهگاه نه می‌دانستم کجا هستم و نه می‌خواستم که بدانم. فقط هر از گاهی احتمالا سوال پرستار را با خودم تکرار می‌کردم، بی‌آنکه بخواهم برایش پاسخی پیدا کنم: «باید به کی زنگ بزنیم؟»

الیسون دستم را رها نمی‌کرد. وقتی ایستادیم، از پشت شیشه چیزی شبیه یک آدم را نشانم داد و بعد آرام گفت که پزشک مینا عصر به بیمارستان سری می‌زند و می‌خواهد با من صحبت کند. برای لحظه‌ای چشمم به کارت چسبیده به شیشه افتاد. «مینا» را توانستم بخوانم اما به اسم فامیلش نرسیدم. الیسون داشت چیزی در مورد پلیس می‌گفت. یکبار دیگر نخواستم به حرف‌هایش توجهی کنم. از خودم می‌پرسیدم مینا کیست؟ فردای تصادف، احتمالا پیش از ظهر، در اتاق کوچکی در بیمارستان از حال تهوع چشم باز کردم و بلافاصله دچار سرگیجه شدم.

باید ناله‌ای هم کرده باشم، چرا که دو پرستار مضطرب پریدند توی اتاق و به هر زحمتی که بود بدن کوفته‌ام را که به لطف لب‌های آهنی تخت هنوز کف اتاق پخش نشده بود، به جای اولش برگرداندند.

دوباره نگاهم افتاد به بالا و پایین آن تپه‌ی پارچه‌ای کوچک سفید که شبیه انسانی روی تخت آبی‌سی‌یو دراز کشیده بود. تصویر محوی از چراغ قرمز سر چهارراه در سرم شکل بست و صدای خنده‌ی زنانه و مستی اتاق را پر کرد. به آن چه در محاصره‌ی پانسمان سرش از صورتش باقی مانده بود، خیره شدم. خود لیلا بود. با همان نیم‌رخ‌ی که حالا کمی کبودتر و سفیدتر به چشمم می‌آمد. گفتم لابد اشتباه شنیده‌ام. از خودم می‌پرسیدم به خاطر ضربه است؟ یعنی در تمام مدت آشنایی مینا صدایش می‌کردم؟ نایی برای پرس‌وجوی بیشتر نداشتم اما.

آن نگاه آخرین چیزی است که از آن موقعیت به خاطر می‌آید. نمی‌دانم چطور به آنجا رسیدم یا دیوارها چه رنگی بودند. حتی نمی‌توانم یک جمله‌ی من‌درآوردی به چیزی که نوشته شده اضافه کنم. مثلاً بگویم قلبم از دیدن نیم‌رخش در آن وضعیت گرفت یا از الیسون اجازه خواستم به درون اتاق بروم و یا اینکه چیزی از وضعیت کسی که روی تخت بود پرسیدم. نه، هیچ خاطره‌ای بعد از آن نگاه کردن از پشت شیشه در کار نیست.

دایی

و بعد پوزه‌اش را بوسید... و یکباره پخش شد توی آب... و بعد سگ... پوزه‌ی سگ را چند بار... و سگ... و چشم‌های سگ... هنوز قبرستان ملامجدالدین را رد نکرده بودیم که دایی محمود بالاخره سکوت کشنده‌ی توی اتاقلک لندزورِ خاکی‌اش را شکست و انگار که آدم دیگری باشد شروع کرد به خواندن ترانه‌ای از مرضیه که هنوز حی و حاضر توی گوشم زنگ می‌زند: بارون می‌باره... بارون می‌باره... از ابرا داره آسمون می‌باره... این شد که چشم از گونی برنجی که بین دو ردیف صندلی آهنی عقب به حال خودش رها شده بود و روی هر دست‌انداز به کف ماشین کوبیده می‌شد برداشتم و رو کردم به او. پازلفی پیچ‌پیچش از عرق خیس بود. برای سومین بار از مقصد پرسیدم و او انگار که چیزی نشنیده، سرخوش به خواندن ترانه‌اش ادامه داد... «زمین جگلتنه‌ش وا کن لبا لو... بنوش قطله‌های شلاب خدا لو...». لاجرم به بیرون چشم دوختم؛ به پیرمرد شکسته‌ای که عصازنان از خیابان رد شد؛ به صف درهم آدم‌هایی که در پیاده‌روها خودشان را در سایه‌ی درخت‌ها چپانده بودند تا از شر آفتاب ظهر مرداد ساری در امان باشند. بی‌دلیل نبود که محلی‌ها صدایش می‌کردند «انجیل پجه ماه»؛ ماهی که در آن انجیرها مجبورند به زور گرما برسند. پیراهن راه‌راه من که خانم دبیری، خیاط مادر دوخته بود یکسر خیس بود؛ همانی که همکلاسی‌ها به واسطه‌ی سرآستین‌های وصله‌اش که از پارچه‌ی سیاه زرق و برق‌داری به غنیمت گرفته شده بود حسابی دستم می‌انداختند.

خیابان‌ها را یکی‌یکی از سر گذراندیم و به راه‌آهن رسیدیم. قطار کوچکی که با طمانینه به سمت تهران می‌رفت از پیش چشمان می‌گذشت. دایی که عرق از پیشانی‌اش شره می‌کرد بالاخره برگشت به سمت من و با صدای خش‌داری گفت: «تلسیدی؟» هیجان داشت خفه‌اش می‌کرد. برای همین نمی‌توانست «ر» را درست بگوید. سرم را به نشان تایید تکان دادم. خندید و برگشت به جلو. دستش را از روی دنده برداشت و کشید به سرم. «مَلد شدن دل می‌خواد دایی... تَلستو تف کن بیلون...» بعد خم شد و دست انداخت به بالابر شیشه‌ی سمت من و کشیدش پایین‌تر. نگاهش را از چشم‌هایم بر نمی‌داشت؛ نگاهی که برم می‌گرداند به تابستان سال قبلش؛ به چاقوی تو دستم و به چشم‌های ترسان موسی و آن دویدن آسیمه‌سر در باغ. مستاصل برگشتم رو به بیرون. به جان‌کنندگی آب‌دهانی جمع شد و تف کردم بیرون. نیمی‌اش البته ریخت توی ماشین. دایی محمود خندید و زیر لب آفرینی گفت و راه افتاد. همین وقت صدای زوزه‌ی کم‌رمقی از عقب ماشین آمد. دیدم دایی دوباره پکر شد. نگاهی به دور و بر انداخت و بعد با لب و لوجه‌ی آویزان زد روی دنده‌ی ماشین. به دقیقه نکشیده از نو شروع کرد به خواندن ترانه‌ی مرضیه.

این بار معلوم بود ظرافت بیشتری به صداش داده. حسابی رفته بود توی جلد دیگرش. داشت با خودش کیف می‌کرد که دوباره صدایی از گونی بلند شد. دایی بی‌آنکه از ترانه خواندن دست بکشد ماشین را از شانه‌ی ناهموار جاده انداخت پایین و توی خاکی کوبید روی ترمز. با حرکتی سردنده را چرخاند و قبل از آنکه بفهمم نقشه‌اش چیست گرفتش توی مشت و با تمام زورش پرت کردش به سمت گونی... چشمم را بستم با این حال نشد که صدای زوزه‌ی جاندار اما کوتاه تاج را نشنوم. بعد برای لحظه‌ای سکوت حاکم شد و دوباره صدای مرضیه بود که از حنجره‌ی دایی بیرون می‌آمد و شبیه یک مرثیه جهان را پر می‌کرد. قلبم دیوانه‌وار به دیوار سینه می‌کوبید. پنجه‌هایم را در هم گره کرده بودم که دایی بویی از حال و روزم نبرد. انگار

این من بودم که در ظلمات آن گونی گیر افتاده بودم و سرنوشت نامعلومم را انتظار می‌کشیدم. جرات هم نداشتم چیزی بپرسم. می‌ترسیدم دایی سردنده را این بار به سمت من پرت کند. تمام اضطراب‌های سال تلخی که بر ما گذشته بود دوباره داشت در وجودم جان می‌گرفت.

مدام زیرچشمی نگاهی به گونی می‌انداختم و از خودم می‌پرسیدم آخر تاج با دایی چه کرده که این‌طور زخمی است. خوب یادم می‌آمد آن شبی را که از سفر دور و درازی برگشته بود و آن توله سگ سیاهی را که با خودش آورده بود. جعبه‌ی کوچک را گذاشته بود کنار تشکش. تا صدای توله‌سگ بلند می‌شد از جا می‌پرید و چند قطره شیر را با سُرنگ به خوردش می‌داد. آن قدر دل به دلش داده بود که عاقبت صدای لعنت فرستادن‌های حاج‌آقا که خواب از سرش پریده بود از اتاق دیگر بلند شد. تاج بی‌هیچ شکی بین آن همه سگ که در تمام آن سال‌ها به خانه‌باغ آمده بودند، سوگولی دایی محمود بود. یک‌بند لحظه‌ی فرود آمدن سردنده روی گونی و آن زوزه‌ی حزین و نفس‌زدن‌های حیوان را در سرم مرور می‌کردم.

صدای دایی محمود فکر و خیال را از سرم پراند: «تلسیدی؟» بی‌آنکه نگاهش کنم سرم را بالا انداختم. چشمم روی خاربوته‌های کنار جاده قفل مانده بود. «بعدش می‌لیم لیگ چشمه تنی به آب می‌زنیم.» خواستم بپرسم بعد از چی... اما از صرافتش افتادم. سوالم را قورت دادم. حدس می‌زدم که راه زیادی تا پرده‌ی آخر این نمایش نمانده. بالاخره می‌فهمیدم چه خیالاتی در سرش می‌گذرد. دایی فلاسک چایی را که تا حالا بین پاهایش نگه داشته بود داد به من که برایش نگه دارم و بعد شروع کرد به روی فرمان ضرب گرفتن.

نام‌ها

به باور من نوشتن می‌تواند آغاز از دست دادن ایده باشد. گفتن، راز را سر می‌برد، همان‌طور که تولد لذت نیستی را سقط می‌کند. از این رو قرارم بر این است که مقاله‌ای را که عنوان زردش «زندگی: هنر از دست دادن» است، هیچ‌وقت منتشر نکنم؛ چرا که اصلاً قرار نیست بنویسمش. می‌خواهم این مقاله را که نویسنده‌اش در احتمالاً سه بخش کودکی، میان‌سالی و پیری به جنبه‌های مختلف از دست دادن در زندگی آدمیزاد می‌پردازد، در سرم نگه دارم. می‌خواهم این ایده که چطور «زندگی» یا «سرنوشت» نام‌های کوچکی برای مجموعه‌ی واکنش‌های آدمیزاد به از دست دادن‌های مداومش از آب در می‌آیند، برای خودم بماند و به عنوان تنها داشته‌ام با من به قعر گوری در یکی از همین قبرستان‌های محلی ادلید بیاید و بیوسد. این‌طور لاقلاً چیزی از فنا شدنش نخواهم فهمید. همین که گاهی در خمره‌اش را باز کنم و ناخنکی به آن بزنم و چند دقیقه‌ای توی خیالات غرق بشوم برایم کافی است.

دیدن آن تپه‌ی پارچه‌ای که لایلا یا مینا صدایش می‌کردند نقطه‌ی آغازین شروع فکر کردنم به موضوع این مقاله بود. مقاله‌ای که اگر قرار بر چاپ شدنش بود حتماً نام خودم را زیر عنوانش می‌گذاشتم؛ نام اصلی‌ام را؛ همانی که در بیست و یکم بهمن پنجاه و هفت از دهان پدر سراسیمه‌ام پرید و بدون هیچ برنامه‌ریزی مشخصی پرید

بیرون و چند وقت بعد روی صفحه‌ی اول شناسنامه‌ای که در منطقه‌ی دوی ساری رسمیت پیدا کرد، نوشته شد؛ با امضای مامور ثبت احوالی که مست از شور انقلاب به اشتباه در مقابل نام مادرم نوشت «لیلا»؛ نامی که کم‌کم داشتم فراموش می‌کردم.

اصولا نام‌ها هیچ وقت در خانواده‌ی ما تشخیص نداشته‌اند. همان طور که گفتم لیلی به سلیقه‌ی مامور ثبت شد لیلا. نام من، که لاجرم در پایان این به اصطلاح «گزارش» بر خواننده آشکار می‌شود، مدت‌هاست که برای دیگران مازیار و برای خودم ماتادور است. پدرم را هم از بچگی به درخواست خودش در خانواده سیاوش صدا می‌کردند. از «محمد» که مادر بزرگش برایش خواب دیده بود بیزار بود. بعد از انقلاب به هر دری زد ثبت احوال عوضش نکرد که نکرد.

دیدن لیلا - فعلا می‌خواهم لیلا صدایش کنم - در آن وضعیت، بعد از سال‌ها طعم گس از دست دادن را دواند زیر زبانم. نه اینکه مرده بود اما یک وضعیت شیرین که در وسط آن چهارراه داشت نرم‌نرمک به اوج خودش نزدیک می‌شد برای همیشه از دست رفته بود؛ وضعیت دل‌بستگی، تعلق خاطر یا هر کوفتی که می‌شود اسمش را گذاشت. شاید اصلا بتوانم به خودم جسارت بدهم و نامش را «دوست داشتن» بگذارم. فارغ از آنکه چه اتفاقی بعد از مرخص شدنمان از بیمارستان می‌افتاد، راهی برای برگشتن نداشتیم. یک تصادف بین ما بود و سوال‌های بی‌شماری که در همجواری درد در سرم قُل می‌زدند. سوال‌های بسیار پیش پا افتاده‌ای مثل این‌ها: چرا مینا صدایش می‌کردند؟ خانه‌اش کجا بود؟ کجا کار می‌کرد؟ پلیس چند باری آمد و همین‌ها را پرسید. منقلب بودم. هر چه احساس در دلم بود را ریختم بیرون. چند باری گریه کردم حتی. نمی‌توانستم تصویری را که از پشت شیشه دیده بودم، هضم کنم. آن صدای گرم و خش‌دار، آن چشم‌ها، آن لب‌ها... باور نمی‌کردم به آن روز افتاده باشیم.

آخرین بار افسر پلیس آمد و دست گذاشت روی شانه‌ام. بعد صبر کرد بغض فروکش کند و سرآخر از من خواست اطلاعاتی که از من و او داشتند را تایید کنم. به لیلا که رسیدم چیزی نداشتم بگویم. اسمش را گفتم: «مینا حافظی» فامیلش را هیچ به یاد نمی‌آوردم. اسمش را هم فقط می‌توانستم بگذارم پای ضربه‌ای که به سرم خورده بود. تاییدش کردم. از ماشین فقط رنگش را یادم بود، در آن لحظه. از رابطه‌مان چند بار پرسید. یادم هست بدون هیچ تاملی گفتم: «دوست دخترمه» آدرس خانه‌اش را نمی‌دانستم اما. انداختم گردن تصادف اما از خودم می‌پرسیدم چرا تا آن روز یک بار هم به خانه‌اش نرفته‌ام. گفته بود در یک پانسیون شلوغ زندگی می‌کند؟ درست یادم نمی‌آمد. سوال‌هایش داشتند دیوانه‌ام می‌کردند. می‌خواستم از دستش خلاص شوم. شغلش را پرسید. با اینکه مطمئن نبودم بی‌تامل گفتم «مددکار اجتماعی». هنوز داشت دنبال کار می‌گشت. آمده بود در ادلید زندگی کند. از ملبورن خسته بود، «می‌گفت دخل و خرج نمی‌خونه». همین‌ها جسته و گریخته به ذهنم رسیده بودند. مامور پلیس انگار خواست چیزی بگوید اما جلوی خودش را گرفت. «خانواده‌اش؟ کسی رو می‌شناسی؟ با کسی در ارتباط هستی؟» سوالش را با خودم تکرار کردم. یک خواهر کوچک‌تر داشت به اسم لاله... لیلا و لاله... مینا و لاله... دلم نمی‌خواست ادامه بدهم «سرم گیج می‌ره. می‌خوام بخوابم». مامور پلیس حسابی بور شد. الیسون روی شانه‌اش زد و با صدایی که قرار نبود به گوش من برسد گفت: «نمی‌تونه ادامه بده. باید استراحت کنه» مامور مکثی کرد و راهش را گرفت و رفت.

فراموشی‌های پی‌درپی، تداخل بینایی و بی‌حواسی‌هایی که بعد از تصادف دچارشان شده بودم هم در ساختن آن حال و هوا بی‌تاثیر نبودند. پرستارها به ضربه‌ی مغزی نسبتش می‌دادند و مدام تکرار می‌کردند که از بخت‌یاری زنده‌ام. در وضعیت‌های عجیبی قرار می‌گرفتم. توصیفش سخت است. شاید بشود این‌طور گفت که ذهنم

مثل ذهن هر آدم دیگری از خاطره‌ای به خاطره‌ی دیگری می‌پرید و یکباره حتی نمی‌توانستم ثانیه‌ای در زمان جلو یا عقب بروم تا بشود آن وضعیت را درک کنم. بن بست مطلق بود. بعد هم که پشیمان می‌خواستم به نقطه‌ی قبلی برگردم هیچ نشانی از آن را در سرم پیدا نمی‌کردم. و همه‌ی این‌ها در نهایت منجر می‌شد به ظهور تصاویری تصادفی در سرم و صداها‌ی کلافه‌کنندای که نمی‌توانستم به هم ربطشان بدهم. اختلال حافظه‌ام گاهی به حدی می‌رسید که ضرب‌دیدگی دست راستم را از یاد می‌بردم. بی‌هوا چنان تکانش می‌دادم که آه از نهادم بلند می‌شد. پرستارها هم احتمالا همین‌ها را می‌دیدند که به کوچه‌ی علی‌چپ زدن‌هایم را باور می‌کردند.

دومین چیزی که با کمی فاصله برای دومین بار از دست رفت، اسم «لیلا» بود که ظاهراً همه غیر از من او را مینا صدا می‌کردند. در واقع به این دلیل بود که به هیچ سوالی پاسخ روشنی نمی‌دادم. باید وقت می‌کشتم و سر می‌دواندم. شک کرده بودم و وقتی شک می‌کنم تاریخ می‌افتد روی دور کند. هیچ چیزی جلو نمی‌رود. قانون کار من این است: شک، شک است؛ کوچک و بزرگ ندارد. باید از هویت آن زنی که روی تخت بی‌هیچ جنبشی دراز شده بود و قرار بود خیلی زود به من برگردد سر در می‌آوردم. در واقع از همان اولین باری که شنیدم مینا صدایش می‌کنند، ناخودآگاه شروع کردم به عقب رفتن و مرور جزئیاتی از آن چیزی که بین من و لیلا اتفاق افتاده بود.

ساده‌ترین ایده‌ای که می‌شد موضوع را با آن رفع و رجوع کرد همین تغییر نام‌های معمولی بود که در ایران رواج دارند. یک اسم درب و داغان را می‌گذاشتند روی طفل بخت‌برگشته و طرف یک عمر باید می‌دوید که آن اسم را از سر خودش باز کند. در این میان بودند خانواده‌هایی که یک اسم شناسنامه‌ای و یک اسم یدکی برای بچه انتخاب می‌کردند که قابل تحمل باشد. چیزی که هست من نمی‌توانستم از کنار دو اسمی که روی این زن سوار بودند به این سادگی بگذرم. نمی‌توانستم قبول کنم که

یک آدم نام شناسنامه‌اش مینا باشد و بعد بخواید که لیلا صدایش کنند. نه اینکه یکی بهتر از دیگری باشد اما واقعا چه مرگش بود؟ چرا نمی‌خواست مینا صدایش کنند؟

خاطرات محوی از آن شب، پیش از آنکه به چهارراه موعود برسیم در سرم زنده شدند. نام‌هایی که شک داشتم دارند درست به خاطر می‌آیند. لاله و بعد حمید که نمی‌دانم چه کسی بود اما حتم دارم چیزهایی از او شنیدم. شاید یکی از دوستان ملبورن‌ش بود. بعد اسم دیگری سبز شد: مریم. مریم و حمید شاید زوجی بودند که لیلا مدتی با آنها زندگی کرده بود. غیر از داستان‌های مربوط به مهاجرت و ماجراهایش در ملبورن از چه چیز دیگری حرف زده بود؟ اسم‌های تصادفی دیگری هم بودند. الیزابت، خیابان الیزابت که لیلا دوست داشت ساعت‌ها جلوی مغازه‌هایش قدم بزند و به آدم‌های رنگارنگی که به او نزدیک می‌شدند و می‌گذشتند نگاه کند. «داشتم دیوونه می‌شدم مازیار. اون همه رنگ. پوستای رنگی، لباسای رنگی، لهجه‌های رنگی... تازه اونجا فهمیدم که دنیا چرخیده!» اولین صبحش در استرالیا بود. از اتاق کوچکش در طبقه‌ی سوم هتل-آپارتمان ارزان و چرکش در مرکز شهر زده بود بیرون که قدمی بزند. به خاطر صدای عیش‌ناله‌های خفه‌ی مسافرهای مستی که در اتاق بغلی تا صبح عشق در نگاه اول را تفسیر می‌کردند، نتوانسته بود خوب بخوابد. کلافه و خواب‌آلود در ورودی ساختمان را باز کرد و پرت شد به خیابان‌های پرهیاهو؛ ساختمان‌های بلند، اتوبوس‌های برقی، ازدحام مردم پشت چراغ‌های عابر پیاده، بوی قهوه و دوچرخه‌سوارهایی که بین آدم‌ها کوچه می‌گرفتند و می‌رفتند. رنگ‌ها اما پررنگ‌ترین چیزی بودند که از آن صبح به خاطرش ماندند؛ به‌خصوص آسمان آبی ملبورن به نظرش معجزه‌ای بود برای خودش. انگار که تازه آنجا دنیای خاکستری تهران را فهمیده بود. با آن چشم‌های آهوی‌ش به من خیره شده

بود و تکرار می‌کرد: «نمی‌خوام برگردم... به هیچ قیمتی... جنایت کردن در حق ما!»
ما؟ من هم جزو آن «ما» بودم که از آن لب‌های سرخ و تر می‌سرید بیرون؟

فردای آن روزی که لیلا را برای اولین بار از پشت شیشه دیدم سرپرستار بخش به همراه یک پلیس که یک کیسه‌ی سفید توی دستش بود وارد اتاق شد. سردردم خیلی بهتر بود اما نباید به روی خودم می‌آوردم. با چشم‌های نیمه‌باز همان‌طور که حرکاتشان را زیر نظر داشتم ناله‌ای الکی سر دادم. آمده بودند وسایل لیلا را بگذارند پیش من؛ همه‌ی آن چیزی را که توی ماشین پیدا کرده بودند. از خودم پرسیدم «چرا پیش من؟!» اما زیاد معطل پیدا کردن جوابش نماندم. از ترس اینکه برق توی چشم‌هایم را دیده باشند رویم را برگرداندم به سمت پنجره. کنجکاوی داشت از چشم‌هایم شره می‌کرد به بیرون. سوال‌ها هنوز توی سرم ویراژ می‌دادند. چرا نمی‌خواست مینا صدایش کنند؟ چرا هنوز چیزی نشده پایش به رخت‌خواب کشیده شده بود؟

کیسه را گذاشتند روی میز کوچک کنار تخت و بعد کاغذی را گرفتند پیش رویم تا امضایش کنم. من هم با تامل خودکار را از دست مامور که با نگاه شکاکش کوچک‌ترین حرکت را زیر نظر داشت دزدیدم و بعد از چند ثانیه بالا و پایین کردن کاغذ بدون آنکه چیزی از محتوای آن خطوط را واقعا خوانده باشم امضایش کردم. صدای مامور که می‌گفت ماشین کرایه‌ای بوده را که شنیدم قلبم به لنگیدن افتاد. صدایش چند بار پیچید توی سرم. بی‌آنکه چیزی بگویم سرم را طوری به نشان تایید تکان دادم که انگار از ماجرا خبر داشتم. پلیس ماجرای تصادف را به شرکتی که صاحب ماشین بود خبر داده بود. این را به من گفت که به عنوان دوست‌پسر لیلا خیالم بابت بخشی از کاغذبازی‌ها راحت شود. هر چند که بی‌حالت‌ترین چهره را به خودم گرفته بودم، احساس می‌کردم دارم توی یک دیگ آب جوش می‌پزم. تا از اتاق بروند صد سال گذشت.

موسی

پوزه‌اش را بوسید و بعد توی آب... صدای شلپ‌شلپ آبی که دور و بر تن آفتاب‌سوخته‌ی دختر... و سگش... دایی محمود داشت زیر شلنگ قطوری که آب چاه خانه‌باغ پدربزرگ را از ارتفاع روی سر او و ریفیش موسی می‌ریخت، داستانی را با آب و تاب تعریف می‌کرد و قاه‌قاه می‌خندید. سر در نمی‌آوردم چه می‌گوید. گاهی جمله‌ها را کامل و درست می‌گفت و گاهی چنان زیر لب حرف می‌زد که صدای برخورد آب با زمین خزه‌بسته‌ی کنار چاه چیره می‌شد. موسی با شانه‌های لرزان مدام به آبخورهای سبیلش دست می‌کشید. هر بار که دایی به اوجی در ماجرای که تعریف می‌کرد می‌رسید، سرخوشانه به زمین پا می‌کوبید. لاجرم، بی‌خبر از دلیل هرّ و کِرّشان، روی ایوان، کنار کلید موتور چاه به دیوار تکیه داده بودم و هر وقت یکی از آن دو اُرد می‌داد روی سرپنجه‌ها قد می‌کشیدم و دکمه‌ی سیاه را می‌زدم که پمپ آب را بکشد بالای پشت‌بام، توی منبع کوچکی که آب خانه و آن شلنگ را تامین می‌کرد.

موسی که شلوارک قرمز گل و گشادش از خیسی می‌درخشید، بادبزن حصیری را برداشت و رفت سراغ منقلی که روی سکوی خانه بود. ذغال‌ها حسابی گل انداخته بودند. دایی چهارلیتری آبی‌اش را از توی کیف ورزشی‌اش درآورد و دو تا استکان چای شاه‌عباسی را که مادر بزرگ قبل از بیرون رفتن روی ایوان گذاشته بود، پر کرد.

عرق کشمش را با تکه‌های دل و قلوه و دنبلان می‌انداختند بالا و یکی در میان یک تکه‌ی دل یا جگر را هم می‌گرفتند سمت من...

عطر ذغال نارنج و دل گوسفند کبابی که رویش لیموی شیرازی را فشرده باشند ساحل برایتون را فتح کرده بود. به خودم که آمدم دیدم آب دهانم راه افتاده و بی‌جهت زل زده‌ام به نیم‌رخ دو جوانی که در جایی کمی عمیق‌تر ایستاده‌اند و می‌خندند. تصویر دقیقی بود از نسبت من با دایی محمود و موسی. کاری به کارم نداشتند، با این حال همیشه از دور چشمم بهشان بود. حرف زیادی هم بینمان رد و بدل نمی‌شد. به خلوتشان راهم نمی‌دادند. با این حال از خیلی پیش‌تر حس و حالی بینمان شکل گرفته بود که همجواری‌مان را دلنشین می‌کرد، طوری که خانه‌باغ بدون آنها دلگیرترین جای جهان از آب در می‌آمد. همه‌چیزشان را دوست داشتم؛ پیچ‌پچه‌هایشان، شوخی‌هایشان، ورق‌بازی کردن‌هایشان، دور از چشم حاج‌آقا به هایده گوش کردن‌هایشان و مست کردنشان که رازی بود بین من و آنها...

بین آن دو، دایی آنچنان کاری به کارم نداشت. اما موسی حواسش همیشه به من بود. خدای من بود؛ تا آنجا که در خیال موسی می‌شدم و دوستی داشتم شبیه دایی محمود. دندان‌هایم مثل او یک‌دست و سفید بودند. موهایم را از یک طرف سر می‌کشیدم می‌آوردم آن ور و بعد مثل او روغنی چیزی می‌مالیدم بهشان. بند انگشت‌هایم را رگ‌به‌رگ می‌کردم. ته‌ریش خیالی مختصری می‌گذاشتم و حتی ناخن انگشت‌های کوچکم را مثل او بلند می‌کردم. در خلوت شاخه‌ی کوچک و خشکیده‌ی مو را به اندازه‌ی یک سیگار می‌بریدم و یک سرش را آتش می‌زدم. می‌گرفتمش بین انگشت اشاره و وسطی و از یک سمت دیگر به لبم می‌رساندمش و شبیه او، وقتی دود مختصرش به صورتم می‌زد، چشم تنگ می‌کردم. صبح‌ها صدای ناشتایم را دوست داشتم، چرا که به گمانم شبیه صدای موسی می‌شد. این بود که توی رخت‌خواب معطل می‌کردم و چند خطی از ترانه‌ی «مستی» را زیر پتو

با صدای دو رگه‌ای می‌خواندم؛ شبیه موسی که بعید بود سرش گرم شود و این را نخواند. در مدرسه هم هر جا که پا می‌داد تکه کلام‌هایش را قرقره می‌کردم.

با صدایی نسبتاً بلند خواندم «کی می‌آد به حرفای من گوش بده؟» از بخت خوش دریا صدام را بلعید. چرا که آن دو جوان در دوردست و در محاصره‌ی موج‌های کم‌جان طلایی، بی‌آنکه صدای من توجه‌شان را جلب کند همچنان به هر و کر مشغول ماندند. آن سگ قهوه‌ای هم هنوز روی ساحل به دنبال توپ زردی که روی شن‌ها قل می‌خورد می‌دوید تا من از یاد موسی بیرون نیایم.

موسی در جای‌جای باغی که در ذهنم جا خوش کرده سبز می‌شد؛ در باغی خیالی که حالا هیچ نسبتی با واقعیت ندارد: موسی زیر درخت نارنج ایستاده و زنبیل را زیر دست حاج‌آقا گرفته تا میوه‌های چیده را بیندازد توش، موسی فربه روی شاخه‌ی پربار درخت انجیر خسروی که وزنش را تحمل نکرد و شکست، گیر کرده. موسی که نشسته پای داستان‌های تکراری مادر بزرگ و حسابی دل به دلش داده. موسی که هر بار می‌آمد اول سراغ سه سگ باغ که هر کدام گوشه‌ای زنجیر شده بودند می‌رفت و دستی به سر و گوششان می‌کشید. موسی که به دستور حاج‌خانم در مرغ‌دانی دنبال مرغ‌های حنایی می‌کرد، برای ناهار. موسی که شانه به شانه‌ی پدر بزرگ پرچین‌ها را تعمیر می‌کرد. موسی که درخت‌ها را می‌برید... موسی که تبر... موسی که آتش... انگار ابری نامرئی و داغ از سطح دریا جاکن شد و نالان از تک‌تک سلول‌های من گذشت... رطوبت سرم را پر کرد. زبانم اما از خشکی به سقم چسبیده بود. از شن‌های کف آب که کندم، سکندری خوردم. هنوز در خانه باغ می‌پلکیدم انگار و جلوی موسی راه افتاده بودم به سمت انبوه درخت‌های بالنگ.

فرضیه

هنوز دو دقیقه هم از رفتن پلیس و سرپرستار نگذشته بود که دوباره وارد اتاق شدند. عرق سردی سر تا پام را پوشاند. تازه داشتم شروع می‌کردم به بالا و پایین کردن امکان سر کشیدن به کیسه‌ی وسایل لیلا. چشم‌هایم چهارطاق باز بودند و حتم دارم که هیچ اثری از آن کوفتگی و دردی که چند دقیقه‌ی قبل ژستش را گرفته بودم توی صورتم پیدا نبود. با این حال صدای در را بهانه کردم و تا جا داشت توی خودم مچاله شدم.

مامور پلیس با صدای آهسته‌ای گفت که وقتی موبایل توی کیسه که مال میناست را پیدا کردند خاموش بوده. پلیس گشتی که به صحنه‌ی تصادف رسیده بود اولش حدس زده که شاید گوشی باطری خالی کرده. اما وقتی روشنش کرده، دیده بالای نود درصد شارژ دارد. پلیس گوشی را روشن نگه داشته تا اگر یکی از بستگان یا دوستان مینا تماس گرفت بتوانند خبر تصادف و آدرس بیمارستان را در اختیارشان بگذارند. برایشان خیلی عجیب بود که در آن دور روز هیچ خبری نشده بود؛ نه تماسی و نه پیغامی از هیچ‌جور برنامه‌ی پیام‌رسانی. نفس‌هایم دیگر داشتند به شماره می‌افتادند. هنوز آنجا ایستاده بودند اما دست‌های خودسرم انگار می‌خواستند آن کیسه‌ی پلاستیکی را بدرند.

مامور قبل از رفتن گفت که هر چند به احتمال قوی به خاطر وجود دکمه‌ی امنیتی لمسی امکان ورود به گوشی را دارند اما طبق پروتکل‌هایشان ترجیح داده بودند از این موضوع به صورت موقت صرف نظر کنند. آنطور که معلوم بود توانسته بودند از طریق شرکت کوچک گمنامی که ماشین را کرایه داده بود، اطلاعات اولیه‌ی کافی را در مورد مینا به دست بیاورند. امیدوار بودند که لیلا خیلی زود بتواند با آنها در مورد وضعیتش صحبت کند. بعد یکبار به نگاه مشکوکی حواله‌ام کرد و پرسید: «گفتی کسی از خانواده‌اش رونمی‌شناسی؟» بدون هیچ تاملی سرم را انداختم بالا و گفتم: «نه. با خانواده‌اش ارتباطی نداشتم. فقط می‌دونم که ایران زندگی می‌کنی، به خانواده‌ی چهار نفره هستن... به خواهر کوچیک‌تر داره به اسم لادن.» بیشتر فکر کردم: «مادرش مشکل قلبی داره به گمونم. از پدرش چیزی نگفت...» صدایش وقتی که می‌گفت دلش برای لادن، خواهر کوچکش، تنگ شده در سرم پیچید. توی سرم چند بار تکرار کردم «مینا و لادن... لیلا و لادن...»

وقتی رفتند، دست چپم را زیر نشیمنم فرو کردم تا بدون اجازه‌ی من کاری نکنند. لیلا زل زده بود توی چشم‌هایم و می‌گفت: «چرا این قدر مشروب می‌خوری مازیار؟» زیاد مشروب نمی‌خوردم؛ نه آن قدر که او می‌گفت. فقط در تعطیلات آخر هفته، چند پیک ویسکی یا یکی دو لیوان آبجو. او بود که یکی در میان از بدمستی بالا می‌آورد. با این حال، لیلا دستی کشیده بود به صورتم و با خنده‌ی دل‌انگیزی گفته بود: «می‌خوای یه کاری کنم بذاریش کنار؟» در جوابش فقط خندیده بودم؛ از ته دل.

دستم برای لحظه‌ای از تقلا‌ی رسیدن به کیسه افتاد. یکبار به رفتن توی فکر. بین دوراهی چسبیدن به اخلاقیاتم در روابط شخصی‌ام و رعایت ملاحظات امنیتی سفت و سخم مانده بودم. اما آخر مگر می‌شد از آن نشانه‌های بزرگی که در حرف‌های مامور پلیس بود چشم‌پوشی کرد؟ مثلاً همین خاموش بودن گوشی در

صحنه‌ی تصادف. نشانه‌ی بزرگ؟! اولش چندان مهم به نظر نمی‌آمد، تا آنکه گفت روشنش کردند و بالای نود درصد شارژ داشت. تصاویر درهمی پیش چشمم صف بستند. یادم آمد چند دقیقه قبل از تصادف از من خواسته بود گوشی‌ام را به او بدهم تا برای آخر هفته‌ی بعد، یک میز در رستوران آرژانتینی خیابان راندل رزرو کند. درست یادم نمی‌آید اما در عین حال یقین داشتم قبل از آنکه گوشی‌ام را بخواهد، خاموش شدن گوشی‌اش را بهانه کرده بود. جزییاتش را به یاد نمی‌آورم. شاید دارم این طور تخیل می‌کنم. اما مطمئنم اتفاقی پیش آمد که مسیر صحبت‌مان به کل عوض شد و از خیر رستوران گذشتیم. چه اتفاقی؟ یادم نمی‌آید. چشم‌هایم را بستم و چند باری پیش خودم تکرار کردم: «نود درصد شارژ!» توی سرم به طعنه فریاد زدم: «باب، یعنی این لعنتی خودشه؟!» به خودم خندیدم. از یک طرف انگار داشتم سر شوخی را با خودم باز می‌کردم و از یک طرف انگار واقعا در سوالاتی که روی زبانم دلدل می‌کردند گیر کرده بودم.

برای یک خبرنگار تحقیقی تبعیدی که نسبه زنده است و به خودش یاد داده برای جان به در بردن از توطئه به هر سوژه‌ی مشکوکی دست کم سه بار نگاه کند، همین سوال‌های کوچک برای دچار شدن به بیقراری کافی بود. راستش اگر یک سال قبل بود این قدر مته به خشخاش نمی‌گذاشتم. یک جای کار هر طور بود خودم را به ندیدن و نشنیدن می‌زدم. اما این بار فرق داشت.

مدت‌ها بود که انتظار یک اتفاق غیر معمول را می‌کشیدم؛ در هر لحظه از ماه‌هایی که از غیب شدن آبتین گذشت. البته از روی احتیاط آبتین صدایش می‌کنم. هنوز آن قدر از سرنوشتش نمی‌دانم که بشود جزییات و به‌خصوص اسم‌های حقیقی را ذکر کنم. به هر رو، قرارم با او همین بود که اگر گیر افتاد همه‌ی کاسه کوزه‌ها را سر من بشکند. آن رفاقت بیست و چند ساله باید یک جایی به کارش می‌آمد. هر چه باشد از خیر منصبش در بخش فناوری اطلاعات گذشته بود. جان خودش را گذاشته

بود وسط و پرونده‌ها را یکی یکی از بایگانی سازمانی که به همان دلیل بالا نمی‌توانم اسمش را بیاورم، می‌کشید بیرون که من این‌ور دنیا آبجوها را یکی یکی بالا بیندازم و مقاله‌هایم را بنویسم؛ که بشوم «منبع موثق ناشناس» برای این خبرگزاری‌های معاند فارسی و غیرفارسی. این یعنی مختار بود هر چه دلش می‌خواست بگوید. صدایش توی سرم می‌پیچید: «سر سفره‌ی کفتار، استخون مُردار... به معده‌ام نمی‌سازه.» آن قدر از کثافتِ پشت پرده‌ها دیده بود که نخواهد یکی از آنها باشد. با این حال می‌دانست دیر یا زود پیدایش می‌کنند. همه‌اش می‌گفت: «دو پرونده‌ی دیگه و تموم. می‌زنم بیرون. با هم می‌ریم سالسا می‌رقصیم. می‌آم آبجو به دست دراز می‌شم کنارت روی ساحلای سفید...» طمع کرد. نشد. نگذاشتند. حالا نمی‌دانم چه بلایی سرش آمده! بعد از چند پیغام مشکوکی که همان چند ماه قبل در تلگرام برایم فرستاد، طبق قرارمان بلاکش کردم.

باید صداها را توی سرم خفه می‌کردم. داشتم نرم‌نرمک به سوالات بزرگ‌تر و دلشوره‌های آشنا اما بی‌وقتی دچار می‌شدم. صدای باب وودواردِ بزرگ توی سرم پیچید: «حقیقت مهم‌تره! گیرم کسی رو هم رنجوندی...» چه حقیقتی آخر؟ چه حقیقتی پشت مینا صدا کردن لیلیا و یک گوشی که معلوم نبود روشن است یا خاموش می‌توانست وجود داشته باشد؟ چه کسی قرار بود برنجد؟ لیلیا؟ از فکرهایی که در سرم رژه می‌رفتند خنده‌ام می‌گرفت. مالیخولیا بود یا یک شک منطقی؟ مانده بودم که چرا نمی‌شود مغزم را برای لحظه‌ای متوقف کنم. باب دوباره توی سرم داد زد: «حقیقت مهم‌تره بچه!» به خودم گفتم قرار است لیلیا را که حالا به بخش منتقل شده بود و در اتاق دیگری خوابانده بودند برنجانم؟ آن چشم‌های میشی را؟ آن پنجه‌های کشیده و نرم را؟ آن آغوش گرم را؟ به خودم تشر زدم. واقعا چه لزومی داشت؟ باب داد زد: «لیلیا؟! یا یک جنده جاسوس دوزاری با یه ماموریت نامعلوم؟» صدایش را بالاتر برد: «لیلیا یا مینا؟» صورتم از شرم و کلافگی گُر گرفت.

هنوز منتظر نتیجه‌ی چند آزمایش دیگرش بودند. با این همه، حال عمومی‌اش بهتر بود و امکان داشت هر لحظه اجازه بدهند بینمش... پرستار پیش از رفتن این‌ها را گفته بود. آن قدر توی فکر گوشی توی آن کیسه بودم که بی تفاوت از کنار این خبر رد شدم. در تمام آن مدت مامور پلیس یک لحظه چشم از من برنداشت. قطعا عکس‌العملم به این خبر به همه چیز مشکوک‌ترش کرده بود. هیچ نمی فهمیدم این‌ها به چه چیزی شک داشتند و دنبال چه حقیقتی بودند. اما مشخص بود که توی پرونده‌ی این تصادف یک چیزهایی برایشان با هم جور در نمی آمد و سکوت من هم کمکی به وضعیت نمی کرد. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هایم را بستم. فشار روی کف دستم را هم یک جورهایی بیشتر کردم.

داشتن یک فرضیه برای ورود به یک پرونده از نان شب واجب‌تر است؛ در واقع مجوز ورود به هر ماجرابی است. چیزی که احتمالا اجازه می داد دست چپم را از زیر نشیمنگامم بکشم بیرون و آن کیسه‌ی پلاستیکی را با اشتیاق هر چه تمام‌تر از روی میز کوچک فلزی کنار تخت بردارم. به خودم که آمدم دیدم دیگر به چشم شوخی به مسئله نگاه نمی کنم. صدای مامور پلیس در سرم دوره می شد. دیگر واقعا داشتم به «نشانه‌ها» و «پرونده» فکر می کردم. نه در دلم می خندیدم و نه دیگر مسئله‌ام سرگرم شدن در آن وضعیت کلافه کننده بود.

اما این یک پرونده‌ی معمولی نبود. پرونده‌ی من بود؛ پرونده‌ی یک منبع موثق سابقه‌دار که بعد از چند سال ترس و سکوت دوباره دست به گناه کبیره‌ای زده و باید ادب شود. مامور پلیس توی سرم گفت: «گوشی‌اش نود درصد شارژ داشت. از ما گفتن بود.» داد زدم: «باب!» و بعد دوباره مثل دیوانه‌ها به خودم خندیدم. خنده‌ام زیاد طول نکشید اما. مامور پلیس توی سرم پرسید: «تا حالا به خونه‌اش دعوت کرده بود؟» خانه‌ای نداشت هنوز. تازه رسیده بود و اتاقی را در یک خانه‌ی اشتراکی یا پانسیون کرایه کرده بود... می گفت آنچنان قابل رفت و آمد نیست. مامور پلیس

انگار که دارد از یک متهم بازجویی می کند داد زد: «خب که چی؟! اصرار کردی؟»
در سکوت سرم را انداختم بالا. مامور غرید: «بعد از این همه سال؟!»

باید این طور حساب می کردم که آمار همه‌ی گزارش‌های این چند سال را از زیر زبان آبتین کشیده بودند بیرون؟ مهدی وزیری، ریسی، رستم‌پور قاضی و از همه بدتر سردار کسایی؟ اسم حقیقی این مورد را فقط برای این ذکر می کنم که خواننده تا حدی با اهمیت پرونده‌های قبلی من آشنا شود؛ که بفهمد نگرانی‌های من از کجا آب می خورند. مهدی کسایی که حالا معلوم نیست کجا گم و گورش کرده‌اند تیر اولی بود تا همین چند وقت پیش. تا لحظه‌ی نوشتن این گزارش، حداقل دو تا مرگ تصادفی روی دست پروژه‌ی پاکسازی شان مانده. یک کارمند رده بالای بانک سپه، آسامه توفیقی، که کار جابه‌جایی قسمتی از پول‌ها را به عهده داشته و یک دختر بیست و هفت هشت ساله‌ی بخت‌برگشته به اسم نرگس قدس کئی که دانشجوی روانشناسی بوده و انگار با خود سردار سر و سری داشته. هر دوی این‌ها به گزارش خبرگزاری فارس به شکل مشابهی به دست دزدها در خانه‌هایشان کشته شده بودند؛ به ضرب گلوله و در فاصله‌ی دو شب. سرم از دوره کردن نام‌های دیگر به دوار افتاده بود. یعنی دشمن به دروازه رسیده بود؟

داده‌ها را از نو چند بار مرور کردم: لیلابی که می‌شناختم را مینا صدا می‌کردند. لیلابی که مینا صدایش می‌کردند، گوشی شارژ شده‌ای را خاموش کرده بود و گوشی من را خواسته بود تا یک میز رزرو کند و هیچ‌کسی، مطلقاً هیچ‌کسی، از زمان تصادف تا به آن لحظه نه به اوزنگی زده بود و نه پیغامی برایش فرستاده بود. کورولای کوچک قرمزی که کم مانده بود به تابوتمان بدل بشود هم کرایه‌ای از آب در آمد. با خودم تکرار کردم «حقیقت مهم‌تره!» و یک فیش جدید به آن پرونده‌ی خیالی که از لحظه‌ی دیدن لیلا از پشت شیشه در سرم باز کرده بودم، اضافه کردم.

یک لحظه به خودم نهیب زدم که نکند دارم زیادی روی می‌کنم؟ دوباره ماتحت گهی‌ام را به یاد خودم آوردم. عنوان گزارش‌هایم یکی بعد از دیگری از پیش چشمم گذشتند و آبتین که معلوم نبود کجاست... از نو برگشتم به اطلاعات. هیچ‌کس به لیلا زنگ نزده بود. مطلقاً هیچ‌کس! نه لادن یا مادرش! یا یکی دیگر از اعضای خانواده‌ای که می‌گفت دلشان برای دخترشان لک زده. خانواده به کنار، کسی از استرالیا هم تماسی با او نگرفته بود؛ نه مریم و حمید ملبورن. گیرم تا همین اواخر در ادلید زندگی نکرده اما مگر می‌شود آن‌قدر بی‌کس بود؟ من که خودم بی‌کس و کارترین بی‌کس و کارها هستم هم تماس‌هایی داشتم. آدم‌هایی - هر چند انگشت‌شمار - خواستند به عیادت‌م بیایند که نگذاشتم. سه چهار تا پیغام گرم هم از این و آن گرفتم.

ممکن است همه‌ی این خیال‌بافی‌ها و شک‌ها به نظر بی‌پایه باشند اما برای ما خبرنگارها یا بهتر بگویم، برای رسته‌ی ما منابع موثق، که مسئله‌مان زنده ماندن است، برائتِ سوژه‌ی تحقیق هیچ‌وقت اصل نبوده و نیست. ما به شک کردن زنده‌ایم اصولاً. شرط بقای ما این است که تصادفی بودن چیزی را که برای یکی مثل لیلا اتفاق می‌افتد باور نکنیم؛ به‌خصوص اگر طرف پایش به رخت‌خوابمان رسیده باشد. از روز اول هم شک نداشتم که قرار نیست بگذارند به حال خودم بمانم.

پیش خودم صدایش کرده بودم «طرف»؟ لیلا را؛ با آن چشم‌ها... پلیسِ توی سرم داد زد: «لیلا یا مینا؟» قلبم به دیوار سینه می‌کوبید. نه، این یک شک کردن معمولی نبود که بشود از کنارش راحت گذشت. با خودم گفتم شاید هم فقط داشتم خودم را سرگرم می‌کردم که از کسالت و پوچی در بیایم. یک بار دیگر داده‌ها را در سرم مرور کردم و بعد با تکان سریعی دستم را کشیدم بیرون و کیسه را از روی میزکی که کنار تخت بود برداشتم. یک شال، یک کیف کوچک دستی که توش یک رژ سرخ بود و

یک آینه‌ی دردار، دو بسته‌ی کوچک تامپون و یک کش مو. با عجله چیدمشان کنار هم روی تخت که برسم به اصل مطلب.

e-book

تاج

و بعد پوزه‌ی سگ را بوسید... و صدای زوزه‌ی سگ... دراز شدم روی شن‌های داغ و زل زدم به مرز نورانی لبه‌ی کلاه آفتابی‌ام. موج‌های نحیفی گهگاه پاشنه‌ی پاهایم را نوازش می‌دادند. و بعد دوباره تصویر آن دختر که با آن شیفتگی پوزه‌ی سگ را می‌بوسید در آسمان شکل بست. به خودم فکر کردم که چطور درگیر آن قابم؛ تصویر پوزه‌ای خیس و همه‌ی خاطراتی که به آن گره خورده. به حضور دایی و موسی در ساحل برایتون فکر کردم و یاد جمله‌ای از باب افتادم وقتی در مصاحبه با دو سه تا روزنامه‌نگار تازه‌کار از تجربه‌ی پرونده‌ی واتر گیت یا مصاحبه‌اش با بوش پرسر می‌گفت: «خاطره‌ها فقط زمانی سر و کله‌شون پیدا می‌شه که شتاب رو کم کنی...» داشت درباره‌ی شگردهای مصاحبه کردن و حرف کشیدن از طرف مقابل می‌گفت و اینکه چطور سکوت خبرنگار ممکن است به سوژه امکان به یاد آوردن جزییات را بدهد. حالا من انگار خودم را نشانده بودم روی صندلی و صم بکم نشسته بودم روبه‌روی خودم، زیر نور کشنده‌ی آفتاب بعدازظهر ساحل برایتون، در تابستانی که قصد نداشت تمام شود، و با زبان به دهان گرفتن اجازه می‌دادم دایی محمود در سرم جان بگیرد، از ساری بزند بیرون و لندروور خاکی‌اش را پُرشتاب به سمت کیاسر براند.

از روی حالتی که کیسه به خودش گرفته بود می‌توانستم جای سر تاج را حدس بزنم. بی‌اختیار به گوش‌هایم فکر کردم و بوی ذغال و کبابی که باغ را برداشته بود. دایی

و موسی مست و سرخوش یک ترانه‌ی محلی را می‌خواندند و با سیخ‌های خالی روی هر چیزی ضرب می‌گرفتند. من هم روی ایوان دراز شده بودم و همان‌طور که به چشم آنها خودم را با یک کامیون قرمز اسباب‌بازی سرگرم کرده بودم از دیدنشان کیف می‌کردم. اطمینان داشتم که تا یکی دو ساعت دیگر خفقان باغ را فتح می‌کند. مادر بزرگ و پدر بزرگ از روضه برمی‌گشتند و پیش از آن همه‌چیز باید به حال اولش برمی‌گشت. جدای از آن، دایی محمود و موسی باید بساطشان را جمع می‌کردند و می‌رفتند. حاجی اگر آنها را در آن حالت می‌دید اوضاع بدجور به هم می‌ریخت. حکم آن روز این بود. اینکه من بمانم و غروب یک جمع‌هی دلگیر، که باید به تماشای خبرهای سیاسی و اقتصادی بعدش در کنار حاج‌آقا و حاج‌خانم می‌گذشت.

دایی چند بار سرخوشانه زد روی صورت سه‌تیغه‌اش و زیر لب گفت: «عین سگ گِلَفته لامصب!» همان‌طور خنده‌کنان رو کرد به موسی: «پیک آخل به سلامتی تاج!» و بعد استکانش را به استکان موسی زد. چاقوی بزرگ ساخت زنجانش را سُراند سمت من و دستور داد دنبالش‌ان راه بیفتم. عین سربازهای وظیفه چاقوی سنگین را که هنوز کمی چربی و خون بهش ماسیده بود دودستی برداشتم و دمپایی‌ها را پوشیده نپوشیده به دنبالش‌ان راه افتادم. دایی محمود تلخوران به اشاره‌ای از موسی خواست که خَلَنگ چوبی پدر بزرگ را که با سر کجش پرتقال‌های دور از دسترس را گیر می‌انداختیم و می‌چیدیم از روی زمین بردارد. سر در نمی‌آوردم که قرار است چه کار کنیم. پرتقال‌ها سبز بودند هنوز و اندازه‌ی گردو. پرس‌وجو می‌کردم هم فرقی نداشت. دایی محمود به هیچ‌کس جواب پس نمی‌داد. چیزی که مشخص بود موسی در جریان نقشه بود و این کمی خیالم را راحت می‌کرد.

به لانه‌ی تاج رسیدیم. دایی با یک تکه تخته‌ی بزرگ که انگار بخشی از دری پوشیده و قدیمی بود دهانه‌ی باریک لانه را سد کرده بود. صدای حیوان را می‌شد شنید که بی‌قرار زوزه می‌کشد. دایی به موسی گفت سه روز است که از تاریکی بیرونش

نیاورده: «دیگه آماده‌ست پدل‌سگ! باس له‌له بز نه واسه غذا!» یک لحظه قلبم گرفت. تازه یادم آمد که از صبح یک بار هم به این سمت باغ نیامده بودم. چشم از چشم‌های مست و شرور دایی برداشتم. دست‌هایم بی‌جهت شروع کرده بودند به عرق کردن. طوری که باید مدام دسته‌ی چاقوی سنگین را می‌فشردم که نیفتد.

توی همان خیالات بودم که دایی بلوک‌های جلوی تخته‌چوب را کنار زد و با لگدی انداختش. تاج با دهانی که کف از آن شره می‌کرد جست بیرون و تا زنجیرش راه می‌داد به سمت دایی جهید. بعد هنوز پخش نشده روی زمین، چنان خودش را پرت کرد به سمت موسی که مجبورش کرد هراسیده به عقب بجهد. دایی داد زد: «همینه! می‌بینی موسی؟! داله جواب می‌ده!» و جستی زد به سمت موسی و هلنگ را از دست او قاپید. بردش بالا و چنان خواباندش پشت تاج که من بی‌هوا جیغی زدم. حیوان ناله‌ای کرد و چند قدم پس رفت. «حالا بهت می‌گم کی لیسه پدل‌سگ!» دایی مهلت نداد و هلنگ را قلاب کرد دور گردن حیوان و چنان به سمت زمین فشارش داد که ناچار به پهلو خوابید روی چمن‌های زیر درخت انجیر. دست موسی را کشید و گفت حیوان را نگه دارد. بعد آمد به سمت من. چاقو بی‌هوا از دستم رها شد و افتاد روی زمین. دایی با آن چشم‌های سرخ و ملامتگرش نگاهی به من انداخت و خم شد و چاقو را برداشت. بعد جستی زد روی حیوانی که به زمین چارمیخ شده بود و در چشم‌به‌هم‌زدنی به اندازه‌ی دوسه بند انگشت از گوش‌هایش را برید. با چشم‌های ناباورم دیدم که تکه‌های گوش را گرفت جلوی پوزه‌ی حیوان و بعد پرتشان کرد داخل لانه‌اش. قلبم به شماره افتاده بود. مستاصل روی زانوهایم نشستم و لرزان به تاج زل زدم که زیر فشار زانوهای دایی از درد زوزه می‌کشید و به خودش می‌پیچید. خون پوزه‌ی سیاهش را برق انداخته بود.

دایی محمود با آن پنجه‌ی تپلش دهان تاج را بست و قلاده‌اش را گرفت و دوباره پرتش کرد توی لانه‌اش. موسی که معلوم بود حال خوبی ندارد تخته را به جای اولش

برگرداند و به دایی کمک کرد بلوک‌های سیمانی را دوباره بچینند پشتش. تاج پارس می‌کرد و خودش را به تخته می‌کوبید. عرق از سر و روی دایی می‌بارید. دستی رو شانه‌ی موسی زد و چاقوی خونی را انداخت سمت من. زیر صدای ناله‌های سگ شنیدم که به رفیق سرشکسته‌اش که در تمام آن دقیقه‌ها نگاهش را از من دزدیده بود، گفت: «زیادی نلم بود... بعضی سگا باس به خولدن خون خودشون بیفتن که دزد بگیلن...» و بعد راه افتاد به سمت عمارت. همان‌طور که از من دور می‌شد داد زد: «دو لوز دیگه خوشحال و خندون می‌آد بیلون دایی... واسه‌اش چه غذایی تداک ببینم!»

از دور دیدم دوباره لباس‌هایشان را درآوردند و رفتند زیر آب... اشکم بی‌اختیار باغ و آسمان و میوه‌ها را پوشاند. صدای تاج خنجری شده بود به جانم. گریان و درمانده با چاقوی خون‌آلودی توی دستم شروع کردم به دویدن. مدام به شاخه‌ها خوردم و بلند می‌شدم و از نو می‌دویدم. نمی‌دانستم به کجا می‌روم. فقط می‌دویدم تا از دایی و موسی و تاج دور بشوم.

جزیره‌ی «من»

از روی بالکن باریکه‌ای از آبی دریا پیدا بود. لباس شنا به تن، دست‌هایم را گذاشته بودم روی نرده‌ها و در انتظار لیلا این پا و آن پا می‌کردم که صحبتش با خانواده تمام شود، تا برویم و تنی به آب بزنیم. سومین بار بود که شب را در خانه‌ام می‌گذارند. دیگر وقت یک آب‌تنی حسابی بود.

شرجی هوا کلافه‌ام کرد. برگشتم بروم درون خانه، دیدم با چشم‌های خیس از اتاق زد بیرون و خودش را پرت کرد گوشه‌ای از کاناپه. بدون آنکه به من نگاه کند، زانوهایش را سر فرصت بغل کرد و همان‌طور هق‌هق‌کنان به جایی روی زمین خیره ماند.

اگر نگاهی به من می‌انداخت، آدمی را می‌دید که با سکوتش می‌خواهد به او اجازه دهد هر وقت آمادگی دارد حرفش را بزند؛ آدمی که دودل مانده، که نمی‌داند باید چیزی بپرسد یا نه. من اما ناباورانه، داشتم از شریک شدن در درد یک آدم دیگر طفره می‌رفتم. منی که بعد از سالیان درد و گریز و غربت در جزیره‌ی امن «من» با خوب و بد خودم خوش بودم. حالا یک زن، با دردی که هنوز به زبان نیاورده در چند قدمی‌ام نشسته بود. زنی که در آن لحظه‌ها قرار بود منشاء کمی سرخوشی باشد؛ یک بده‌بستان موقت؛ یک همراه که عیش و خلوتی از دست رفته را برای چند روزی زنده کند و شاید کمی بعدتر به یک آشنای دور تبدیل شود؛ نه عشقی یا زخمی.

برای بار هزارم به این فکر می‌کردم که «سرنوشت» نام کوچکی است؛ نام کوچکی برای مجموع واکنش‌های آدمیزاد به از دست دادن‌های مداومش. این بار هم، دچار رختی که بعد از هر از دست دادنی به آدم دست می‌دهد، حال خوشم را روی بالکن جا گذاشتم و با قدم‌هایی بیش از حد شمرده و محتاط به سمت کاناپه رفتم. آرام کنارش نشستم و بعد طوری که انگار با هر حرکت کوچکی در حال اجازه گرفتن برای حرکت بعدی هستم، دستم را سُراندم روی شانهاش و بعد در سکوت در آغوشش گرفتم.

گوشی طلایی رنگش از دستش روی کاناپه افتاد و بعد کمی چرخید تا خوب در حلقه‌ی دست‌هایم جاگیر شود. «حال بابام خوب نیست.» آهی کش‌دار سر داد. «معلوم نیست دیگه بتونم ببینمش. باورم نمی‌شه اون مرد چارشونه و خندون به این وضعیت افتاده باشه. نسبت داشتن با آدما چه ارزشی داره وقتی نتونی اون موقعی که باید کنارشون باشی؟» زمانی نسبتاً طولانی در سکوت گذشت. آرام‌تر بود. شروع کرده بود با ناخن انگشت اشاره‌اش می‌کشید روی پوست دستم؛ چیزی که در شرایط معمول برایم مصداق شکنجه بود. هر طور که بود در سکوت تحمل کردم. «اگه توی سه چهار هفته کار پیدا نکنم، برمی‌گردم ایران... امیدوارم به زنده‌اش برسم فقط...» بغض صدایش را تکه‌تکه کرد: «من نباید اینجا باشم!»... خودش را کمی در بغلم جابه‌جا کرد. یک دستم را گرفت و گذاشت روی شکمش. بی‌اختیار شروع به نوازشش کردم.

«تو چی؟ تو چطور دور از پدر و مادرت می‌گذرونی؟» انگار یکی سوزنی را آرام و سر فرصت در چشم‌هایم فرو کرد. دور از پدر و مادرم؟ خواستم بگویم به سختی صورتشان را به یاد می‌آورم. جلوی خودم را گرفتم. برای لحظه‌ای به یاد حال خوش پشت شیشه‌های بالکن افتادم. این صحبت نمی‌توانست ادامه پیدا کند. با این حال، آرام و زیر لب گفتم: «سخت... خیلی سخت.» دروغ بود. سال‌ها بود که به جزیره‌ی

«من» تبعید شده بودم؛ جدا افتاده و بی حس. باید خیلی تلاش می کردم تا ردی از احساسات گذشته را در وجودم بیدار کنم. گفتم: «عکسی داری از شون؟ اصلا نمی تونم خانواده ات رو تصور کنم.» ناخشن از حرکت ایستاد و آرام گفت: «اینجا همرام نیست... حتما از کامپیوتر می ریزم توی گوشی ام و برات می آرم.» و بعد ادامه داد: «ایران رو دوست داری؟ دوست داری برگردی؟» «ایران؟ نمی دونم. تا حالا بهش فکر نکردم» دروغ بود. باید موضوع را عوض می کردم. پرسیدم: «خواهرت زنگ زده بود؟» با تأمل جواب داد: «نه، من زنگ زده بودم حال بابا رو پرسم.» بعد پرسید: «کار و بارت چیه؟» شانه بالا انداختم: «هیچی. چند تا خونه دارم. اجاره دادم و زندگی رو می گذروم.» نیش خندی زد: «پس نگران کار نیستی کلا! چه باکلاس!» خندیدم: «البته حوصله ام سر می ره گاهی...» زیر لب گفت: «عوضش من و امثال من هیچ وقت امکان دچار شدن به ملال و حوصله سر رفتن رو نداریم.» چیزی برای گفتن نداشتم. ادامه داد: «روزات رو چه جور می گذرونی؟ منظورم فضای بین خوابیدن، خوردن و نوشیدن و دختربازی...» و باز خندید. من هم خندیدم. «هیچی، کتاب می خونم. فیلم می بینم. قدم می زنم...» «همین؟!»، «نه، گاهی می نویسم.» با خودم گفتم حالا می پرسد چی می نویسی و پرسید. باید موضوع را عوض می کردم. «هیچی... خاطره از روزمرگی...» حرفم را ادامه داد: «از خوردن، خوابیدن، خواب دیدن، رقصیدن، فیلم دیدن و دختربازی!» خندیدم و به شکل غلوآمیزی گفتم: «آره... همین قدر حوصله سر بره زندگی ام. راستی تو وقتی که دنبال کار نمی گردی چی کار می کنی؟» بعد از مکشی طولانی گفت: «خواب می بینم که کار دارم. خواب می بینم اون قدر پول جمع کردم که برم ایران. خواب می بینم که دست بابا و مامان و لادن رو گرفته ام و با خودم آوردم توی یه خونه ای مثل همین خونه و با هم زندگی می کنیم...» دوباره رفت توی خودش. موهای فرخورده و سیاهش را از روی پیشانی زد کنار. با چشم های باز به جایی دور خیره مانده بود. «لادن چند سال ازت کوچیک تره؟» لب هایش آرام جنبیدند: «سه سال...» با انگشت کشیدم

روی بینی‌اش: «همین قدر خوشگله؟» لبخندی نشست روی لب‌هایش و سرش را به سمت بالا چرخاند و گفت: «زیادی سوال می‌پرسی!» بعد، لب‌هایش را غنچه کرد که ببوسمش. گفتم: «قرار بود بریم تنی به آب بزیم که!» خودش را توی آغوشم کشید بالاتر و لب‌هایش را فشرده لب‌هایم. با صدایی که زیاد واضح نبود زیر گوشم نجوا کرد: «حالا یه کم دیرتر...» و یکباره جمع شد توی خودش و دهانش را با دست پوشاند، طوری که انگار می‌خواهد بالا بیاورد و دوید به سمت دستشویی.

لطفا دنباله‌ی کتاب را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی،

این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه حمایت می‌کنم بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنیم.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نشر نوگام

زیر نظر موسسه خانه نیکان

عید

تلفن طلایی‌رنگ اپل را از قعر کیسه کشیدم بیرون. گوش تیز کردم بینم کسی نزدیک می‌شود یا نه. خبری نبود. صدای صحبت پرستارها، کشیده شدن چرخ تخت‌ها روی زمین و گهگاه ناله‌ی خفیف بیماری که انگار چند ساعتی بود در بخش ما بستری شده بود؛ همه‌ی این صداها مثل قبل در راهروی سرد بیرون می‌پیچیدند و از زیر در می‌غلتیدند توی اتاق. دکمه‌ی کناری گوشی را زدم تا ببینم روشن هست یا نه. عکس پس‌زمینه نیم‌رخ‌ی از خودش بود. نیم‌تنه‌ای خردلی به تن داشت. چند قطره آب روی صورتش نشسته بود؛ انگار که زیر باران ایستاده بود وقتی عکسش را می‌انداختند. برای یک لحظه سرم به دوار افتاد. داغ شدم و خاطرات بی‌ربط از هر روزنی به مغزم هجوم آوردند. گوشی را روی پاهایم رها کردم و چشمم را بستم. بعد برای چند ثانیه‌ای بیهوده تلاش کردم تصاویری خاک‌خورده را به یاد بیاورم. از شدت هیجان و شرم و کنجکاوی از یادم رفته بود که هنوز عوارض آن ضربه‌ی لعنتی با من است.

در میان آن همه گنگی تصویر یک بنفشه در سرم نقش بست و بعد یادم آمد که گلدان کوچک پر از بنفشه‌ام روی پیشخان آشپزخانه تشنه و منتظر رها شده به حال خودش. دوباره سرم داغ شد و آن گلوله‌ی چرکین که از صبح خبری از آن نبود چرخید. روز عید بود؛ بیست و یکم مارچ! روز عید در آن بیمارستان لعنتی. چه برنامه‌ها که برای این چند روز نچیده بودم... بی‌اختیار گوشی‌ام را برداشتم و توی گوگل دنبال ساعت

تحویل سال گشتم. بعد اختلاف ساعت با ایران را پیدا کردم. شش ساعت! و سعی کردم با انگشت‌هایم حساب کنم چقدر دیگر به شروع سال نو مانده. در اوج شور و شوقی که برای لحظه‌ای وجودم را پر کرد، در پس‌زمینه نیم‌رخ لیلا دوباره به چشمم خورد. ظلمات اتاق را پر کرد. دیگر از عید خبری نبود و بنفشه‌ای تشنه در خانه انتظارم را نمی‌کشید. راستی، این زن که می‌شد لیلا یا مینا صدایش کرد به کجا نگاه می‌کرد؟

دوباره بی‌اختیار گوشی خودم را ول کردم و گوشی او را برداشتم. هنوز هیچ اثری از تماس تلفنی یا پیغامی روی صفحه نبود. مامور پلیس از من خواسته بود تا مینا به هوش می‌آید حواسم به صدای زنگ خوردن گوشی باشد؛ شاید کسی تماس بگیرد. ظاهراً دیگر دلیل خاصی برای وقت گذاشتن پای گوشی نداشتند. بهتر بود می‌زدمش به شارژ. روی دکمه‌ی به اصطلاح خانه‌اش که زدم پیغامی آمد روی صفحه که می‌گفت اثر انگشتم را نشناخته و رمز عبور را می‌پرسید. برای لحظه‌ای مستاصل شدم. یک آن صدای مامور پیچید توی سرم وقتی که می‌گفت گوشی لمسی است و می‌توانند بازش کنند. بی‌اختیار از خودم پرسیدم یعنی چطور می‌توانستند بازش کنند؟ همزمان عنوان خبری که چند سال پیش در مورد این جور گوشی‌ها که با اثر انگشت باز می‌شوند منتشر شده بود از ذهنم گذشت. عنوان ترسناکی بود در ماه‌های «آیا دزدها واقعا انگشت‌هایتان را می‌برند تا وارد گوشی‌تان شوند؟» در آن مقاله که به گمانم در گاردین منتشر شده بود، واقعیت به همین ترسناکی تصویر می‌شد. به این شکل که به لطف نوآوری شرکت‌هایی مثل اپل، دزدهایی در آمریکا مجبور شده بودند انگشت و گوشی طرف را با هم بدزدند که کارشان راه بیفتد. یک آن به انگشت‌های لیلا فکر کردم و به کارهای شورانگیزی که با کمی روغن ماساژ ارشان برمی‌آمد. باب وودوارد داد زد: «لیلا یا مینا؟!»

از نو به حساب و کتابم شک کرده بودم. واقعا فرضیه‌ام در این پرونده چه بود؟ آیا می‌شد در قالب چند جمله، در یک پاراگراف خیلی کوتاه به زبان بیاورمش؟ مثلا بگویم به فلان دلایل و با توجه به بهمان اتفاقات مینا جاسوس است. اگر همه‌ی آن توجیهاتی که احتمالات دیگر به میان می‌کشند درست باشند چه؟ یک شک ساده که از همجواری چند اتفاق در سرم جان گرفته بود اجازه‌ی ورود به حریم شخصی دیگری را به من می‌داد؟ آن هم نه هر آدمی؛ کسی که احساس می‌کردم می‌شد دوستش داشت یا لااقل می‌شد شب‌هایی را در آینده‌ی نزدیک با او حسابی خوش گذراند. چه توجیهی می‌توانستم برای بریدن انگشت‌های او داشته باشم؟ واقعیت این بود که در این ماجراجویی یک قدم جلوتر رفتن هیچ فرقی با چاقو به دست گرفتن و بریدن انگشت‌های او نداشت.

صدای یکی از همکارهای قدیمی‌ام پیچید توی سرم. همیشه تکرار می‌کرد که قبل از ورود به یک پرونده حواست باشد که ممکن است کسی را به کشتن بدهی. داشتم با خودم فکر می‌کردم که یک فرضیه‌ی غلط که حتی مرورش در ذهنم تا آن اندازه سخت بود، ممکن بود لایلا را برای همیشه از من بگیرد و این خودش نوعی کشتن بود؛ آن هم در این بی‌کسی که من گرفتارش بودم و هستم. با این همه، مجبور بودم خودم را و گذشته‌ام را در این حساب و کتاب لحاظ کنم. در تمام آن سال‌ها آن همه خطر را به جان نخریده بودم، آن همه گوشه‌نشینی و تنهایی و پنهان‌کاری را تحمل نکرده بودم که آخر داستاتم انعامی باشد که سر می‌خورد توی جیب یک «جنده جاسوس»، به قول باب. مدام صحنه‌هایی از داستان‌های جاسوسی که خوانده بودم و فیلم و سریال‌هایی که دیده بودم در سرم رژه می‌رفتند. دوباره به یاد آبتین افتادم که می‌گفت: «خیال برت نداره که دوری... این گفتارا زنده و مرده‌ات رو بو می‌کشن...»

«حقیقت مهم‌تره!» دوباره نشانه‌ها را مرور کردم: لیلا را مینا صدا می‌کردند. گوشی خاموشش شارژ داشت اما گفت خاموش شده و از من خواست گوشی‌ام را به او بدهم و از همه مشکوک‌تر عدم وجود کوچک‌ترین نشانه‌ای از پیگیری دیگران در مورد وضعیت او بود. و ماشین اجاره‌ایش در تمام آن ماه‌ها البته. فرض بگیریم روزی پنجاه دلار ناقابل کرایه‌اش کرده باشد؛ آن هم وقتی به قول خودش آس و پاس دارد دنبال کار می‌گردد... نه! جور در نمی‌آمد. فرصت لاسیدن با عقربه‌های ساعت را نداشتم. هر لحظه ممکن بود بیدار شود. باید قبول می‌کردم که فرضیه‌ی درست و درمانی در کار نبود این بار. با این حال حتی اگر همه‌ی این‌ها به خاطر سرگرمی بود هم، با خودم به این اطمینان رسیده بودم که سردرآوردن از هویت او برایم مهم‌تر از چشم‌بسته ادامه دادن با او است. و یک قدم جلوتر رفتم: حتی اگر دوستش دارم... باب توی سرم فریاد زد «آفرین! حقیقت مهم‌تره!» و من ادامه دادم «قطعا مهم‌تر از سه چهار ماه هم‌نشینی گهگاهی و هفت هشت بار هم‌خوابگی فراموش‌نشده‌ی آن بدن خوش‌تراش و آن دست‌ها که وقتی چرب می‌شدند...». در آن وانفسا دلم هوای تنش را کرد برای لحظه‌ای. تصویر دست کشیدنم روی رانش پیش از آنکه چراغ قرمز آن چهارراه لعنتی را رد کند، توی سرم مثل قطعه‌ای طلایی از یک فیلم افتاد روی دور‌کُند.

چند بار پلک زدم و نفس‌های عمیقی کشیدم. بعد سراسیمه وسایل لیلا را گذاشتم توی کیسه و کیسه را هم برگرداندم روی میز. دراز کشیدم و گوشی لیلا را سراندم توی جیب رُب دشامبر کتانی که به تن داشتم و زنگ اتاق را فشار دادم. السا، پرستار کشیک، با تاخیر قابل ملاحظه‌ای وارد شد و نگاه گرمی به من انداخت. با تمام مظلومیتی که می‌توانستم از خودم نشان بدهم از او خواستم که مرا به ملاقات مینا ببرد. گفت خواب است و باید تا بیدار شدنش صبر کنم. اصرار کردم. گفتم دلتنگم و نگران. و اینکه فقط می‌خواهم برای چند دقیقه‌ای کنارش باشم و نگاهش کنم و

لب‌هایم را لرزاندم؛ به خامی آنچه از یک بازیگر آماتور که دارد برای اولین بار
نمایشی را جلوی آینه با خودش تمرین می‌کند بر می‌آید. گفت باید بروم با سرپرستار
صحبت کنم و چرخید و از اتاق خارج شد.

تب

پدر بزرگ دوزانو نشسته بود و با پنبه‌ای آغشته به ساولن ساق پام را نرم‌نرمک از خون پاک می‌کرد. موهای فلفل‌نمکی‌اش، که هنوز مثل سال بعدش یک‌دست سفید نبودند، حسابی به هم ریخته بودند. طول زخم شاید به پنج بند انگشت می‌رسید اما عمقی نداشت. با این حال حسابی خون‌آلود بود. پشت یکی از خاربوته‌های ته باغ، آنجا که به زمین ابراهیمی‌ها مشرف بود، تیغ درخت لیمویی که خودش را حسابی پخش کرده بود کف باغ، گرفته بود به پام؛ همان که فقط فصل بهارش قشنگ بود. اگر نه، لیموی به درد بخوری پس نمی‌انداخت که مغضوب پدر بزرگ بماند و عزیزکرده‌ی حاج خانوم. شیشه شیشه‌ی مربای بهار ازش می‌کشید و هر بار که حاج‌آقا لقمه‌ایش را به دهان می‌برد به طعنه زیر لب به شوهرش می‌گفت: «خوشمزه‌س؟!»

حاج‌خانم چشم‌های آبی‌اش را می‌مالید و مدام قربان صدقه‌ام می‌رفت. خیال می‌کردند حق‌هقم به خاطر آن زخم و چند خراش دیگری است که به دست و پام افتاده بود. هنوز نای حرف زدن نداشتیم. تصویر آن لحظه که چاقوی زنجان اصل دایی محمود کشیده شد روی گوش‌های تاج را نمی‌توانستم از پیش چشم پس بزنم. افتاده بود روی دور و مدام از نو اتفاق می‌افتاد. هلنگ و هیکل دایی که آوار شده بودند روی حیوان انگار قفسه‌ی سینه‌ی من را می‌فشردند. دایی با آن صورت گرگرفته و عاصی‌اش... نفسم بالا نمی‌آمد از فکر کردن به آن معرکه‌ی نفرت‌انگیز. حالم از خودم بابت نگه داشتن آن چاقو و همپا شدن با آنها به هم می‌خورد. امکان

نداشت که تاج حضور مرا در آن موقعیت فراموش کند. به خصوص وقتی از گشنگی تکه‌ی بریده‌ی گوش خودش را در ظلمات خرابه‌اش سق می‌زد. من آنجا بودم و او زیر فشار هیکل دایی بی‌شک چند باری شاهدان شکنجه‌اش را از نظر گذرانده بود.

شب فقط یک لیوان آب خوردم و بعد دراز شدم روی تشک پنبه‌ای قرمزی که حاج‌آقا توی اتاق پذیرایی برایم پهن کرده بود؛ اتاق مشرف به ایوان بود که به حیاط و چاه و سگدانی تاج می‌رسید. سرم هنوز به متکا نرسیده بود که صدای پارس کردن و زوزه‌ی سگی به گوشم خورد. خودش بود. بعد آن یکی در جوابش چیزی گفت و هنوز چیزی نشده پنج شش سگی که در آن محل شب را پاسبانی می‌دادند شروع کردند به نقل سینه به سینه‌ی شکنجه‌ای که من هم قسمتی از آن بودم. رنج تاج، رنجی که دایی با بریدن گوش‌هایش، موسی با نگه داشتن هلنگ و من با نگاه کردنم به او تحمیل کرده بودیم داشت پیش چشم‌هایم تبدیل به دردی عمومی می‌شد.

آن شب شروع نطفه بستن ترس من از آنها و آن چشم‌های تلخشان بود. آن ترس تا همین امروز که این کلمات را می‌نویسم دست از سرم برنداشته. در همه‌ی سال‌های در غربت، در هر خیابان و کوچه‌ای تا جای ممکن فاصله‌ام را با این همشهری‌های خون‌به‌دلم حفظ کرده‌ام، از ترس اینکه یکی‌شان داستان آنچه چند دهه قبل در یکی از خانه‌باغ‌های مازندران بر تاج رفت را شنیده باشد. به هر شکل از کینه‌های جمعی مزمن باید ترسید.

در آن گرما خودم را زیر بالشت و ملافهام دفن کرده بودم، اما فایده نداشت. آن داستان سگی که در باغ و محله‌ی ما می‌گشت شیشه‌های عمارت را رد می‌کرد و قلبم را نشانه می‌رفت. طاقت نیاوردم. بالشتم را برداشتم و سرپنجه رفتم تا اتاق کوچکی که مجاور حمام بود و در را آن‌قدر آرام بستم که پدر بزرگ و مادر بزرگ که پچ‌پچه‌کنان مشغول غذا خوردن و اخبار دیدن بودند، صدایم را نشنیدند. در تاریکی

مطلق اتاق نگاهی چراند. یکباره چشم‌های غمبار تاج را انگار روی دیوار دیدم؛ براق و اشک‌آلود. چیزی نشده بغضم شکست و از نو به هق‌هق افتادم. مادر بزرگ آسیمه‌سر در را باز کرد. از دیدنم در آن وضعیت یکه خورده بود. گفت: «می‌خوای بریمت خونه؟» لرزان، سرم را به نشان تایید تکان دادم. برگشت به سمت پدر بزرگ که تکیه در آستانه‌ی در ایستاده بود و متحیر دستی به تهریشش می‌کشید. «پپوش حاجی!» پیرمرد که هنوز حیران به من نگاه می‌کرد، پرسید: «دایی کاری کرده؟» و من بی‌هیچ عکس‌العملی فقط دماغم را کشیدم بالا و نگاهش کردم.

پدر مضطرب در بنز قهوه‌ای حاجی را باز کرد و در آغوشم کشید. یک بند از دلیل حال و روزم پرسید. جوابی نداشتم. مادر دل‌نگران دست گذاشت روی پیشانی‌ام و گفت: «تب داره، سیاهوش!» یادم نیست دیگر چه اتفاقی افتاد. تصاویر گنگی از اتاقم در خاطر هست و احساس خوبی که آن دستمال پارچه‌ای خیس وقتی به پیشانی‌ام می‌نشست در تنم می‌دواند. ترتیب اتفاقات فردایش را اصلا به یاد ندارم. تنها سه چیز از آن صبح داغ با من مانده؛ اینکه صبحانه‌ی مفصلی خوردم، ماجرای گوش‌های تاج را برای پدر و مادر تعریف کردم و اینکه پدر وقتی دید با لکنت حرف می‌زنم بغض کرد و چشم‌های خرمایی‌اش را بست.

انگشت

از لحظه‌ی ورودم به اتاق لیلا چشمم مثل دوربین‌های یک جنگنده که روی هدفی قفل کرده باشند دستش را نشانه رفته بود؛ دستی که کشیده و لخت افتاده بود کنارش. لرزش خفیفی داشت که با تکان اجزای صورتش هماهنگ بود. انگار که داشت کابوسی می‌دید. شاید کابوس پا کوبیدنی بی‌وقت روی پدال گاز در میانه‌ی خوابِ سبک یک چهارراه، وقتی چراغ راهنمایی‌اش هنوز قرمز بود. باید رنگ از رخم پریده باشد در آن لحظه. چرا که السا طوری که معلوم بود واقعا نگران است، صندلی دسته‌داری را که آنجا بود، کشید تا کنار تخت و دستم را گرفت که بنشینم. سرش را آورد پایین و زیر گوشم آرام گفت: «این طور بهش نزدیک‌تری!» و بعد آرام به شانه‌ام زد و چند قدمی پس رفت. برگشتم و نگاهی از سر قدردانی به او انداختم. تا آن لحظه متوجه لاغری‌اش نشده بودم. پوستش پرده‌ی بیش از حد شفاف و ظریفی بود که استخوان‌های درشت و رگ‌های سیاه برآمده‌اش را می‌پوشاند. زیر لب گفت: «خودش باید کم‌کم بیدار بشه... چند دقیقه‌ی دیگه برمی‌گردم.» و چرخید و رفت بیرون.

باید اعتراف کنم که وقتی به یک مسئله‌ی جدی فکر می‌کنم، باقی مناسبات انسانی در ذهنم کمرنگ می‌شوند. نقطه ضعف بزرگی است. آن لحظه را که مرور می‌کنم، با توجه به حجم نسبتاً کم اطلاعاتی که شکم به لیلا را شکل می‌دادند، از شدت بی‌توجهی‌ام به انسانی که آنجا درگیر دردی بود، حیرت کردم. شاید بهتر باشد بگویم

چند باری با فکر کردن به آنچه در سرم می‌گذشت پیش خودم حسابی خجل شدم. آخر آدم چطور می‌تواند همه‌ی آنچه طرف مقابلش با آن نسبت دارد را به خاطر یک شک که پایه و اساس درست و درمانی هم ندارد فراموش کند؟ در عین حال، تنها چیزی که آرامم می‌کرد ابهت و اقتدار شک بود؛ چیرگی‌اش و این واقعیت که من ابتدا به جبر و بعد به اختیار همزاد شک شدم. سال‌هاست که دیگر به نظرم انسان بدون شک، انسان ساکت و پذیرنده، انسان توجیه‌گر اتفاقات، جانور دوپای همه چیزخوار مضمحل و ترحم‌برانگیزی است. این بود که می‌توانستم خودم و آنچه می‌کردم را تحمل کنم. صدای باب توی سرم چرخید: «حقیقت مهم‌تره!» باید دست به کار می‌شدم. با سرعت عملی که شاید از جیب‌برها فقط انتظار می‌رود، گوشی را در آوردم و دست دراز کردم. انگشت شستش را به آرامی یکی دوسانتی جابه‌جا کردم و بعد سُراندمش روی دکمه‌ی گرد گوشی. ناباورانه دیدم که دروازه‌ی ورود به جهان زنی که هر آینه ممکن بود بیدار شود باز شد. واضح‌تر بگویم انگشتش را بریدم.

زمان زیادی نداشتم. فوری نگاهی به پیغام‌هایش انداختم. چند پیام تبلیغاتی، تعداد زیادی رمز امنیتی که احتمالا برای ورود به یک برنامه یا استفاده از یک سرویس آنلاین برایش فرستاده شده بود و دورشته پیغام که نامی داشتند. پیغام‌های خودم هم که آخر از همه به چشم آمدند آن بالا ایستاده بودند. قلبم داشت از دهانم می‌پرید بیرون. به چشم‌های بسته‌ی زن نگاهی انداختم و بعد به دستگیره‌ی در. رفتم سراغ دفترچه‌ی تماسش. تنها سه چهار اسم ثبت شده بود؛ از جمله اسم من و لادن. باید عکسی از شماره‌ها برمی‌داشتم اما گوشی‌ام با من نبود. لعنتی به حواس‌پرتی‌ام فرستادم و برگشتم به عملیات ضداطلاعات کوچکی که فرمانده و سربازش خودم بودم.

غیر از برنامه‌های معمولی که روی آیفون نصب هستند، برنامه‌ی ویژه‌ای در کار نبود. نگاهی سرسری به صورت لیلا و بعد به در انداختم و دوباره برگشتم به گوشی. یک

آن پشیمانی و پریشانی دامنم را گرفت. می خواستم زمان را به عقب برگردانم و برسم به لحظه‌ای که هنوز گوشی‌اش را از کیسه‌ی پلاستیکی درنیاورده بودم. انگشتم بی اختیار روی گوشی می کشید و از صفحه‌ی یک به صفحه‌ی دو می رفت و برعکس. تنها چیز مشکوک خلوتی گوشی‌اش بود؛ لخت، عین روز اول. انگار تازه از جعبه درش آورده بودند. نه برنامه‌ی ایمیل را راه انداخته بود و نه هیچ اطلاعاتی را جایی‌اش ذخیره کرده بود. اما چه نتیجه‌ای مگر می شد از این‌ها گرفت؟ هر چه فکر می کردم نمی توانستم او را در حال ور رفتن با گوشی‌اش به یاد بیاورم. در آن یکی دو ماه ندیده بودم که کاری به گوشی‌اش داشته باشد اصولاً. باید از خودم می پرسیدم «چرا؟». پرسیدم اما جوابی نداشتم.

ناامید روی آلبوم عکس‌هایش زدم. پنج شش عکس از خودش بود که در آنها داشت به دوربین لبخند می زد. به سختی می شد تفاوتی بین عکس‌ها پیدا کرد. تنها عکسی که قبلاً از پدر و مادر و خواهرش نشانم داده بود هم آنجا بود. بعد، در یک گوشه عکسی تیره تر به چشمم خورد. بازش کردم. اتاق تاریکی بود انگار. چشم تیز کردم و بعد خطوط مبهم آشنایی در گوشه‌ای از تصویر جان گرفتند. گرامافون من بود. عکس را از اتاق کار من برداشته بود، در تاریکی. خون توی رگ‌هایم منجمد شده بود. انگار مرده بودم و در جهان دیگری چشم باز کرده بودم. برای لحظه‌ای بوی خاک میدان جهانم را پر کرد. دوباره به خودم تشر زدم. یک عکس تیره و تاریک چه چیزی را ثابت می کرد؟ شاید تصادفی بوده یا بازی نوری چیزی برایش جالب آمده و خواسته عکسش را بردارد. برگشتم به صفحه‌ی اصلی و دستپاچه روی آیکون تمام برنامه‌هایی که پیش چشمم بود زدم. هیچ چیز مشکوک دیگری به چشمم نیامد. خواستم دوباره به آلبوم عکس‌هایش برگردم که در آهسته باز شد و من همان‌طور بی تکان در جا ماندم. تنها هنری که کردم سراندن گوشی توی جیبم بود.

السا از پشت سر آرام گفت: «مازیار، دکتر مینا می‌خواد باهات حرف بزنه.» نگاهم که از آن پشیمانی و بیچارگی شره می‌کرد، عاقبت کشید سمت صورت مینا. همان‌طور با شرمندگی به او نگاه می‌کردم. تمام تنم به مورمور می‌افتاد وقتی تخیل می‌کردم ممکن بود در حین واریسی گوش‌هایم چشم باز کند. سرم را آرام برگرداندم و گفتم: «باید استراحت کنم. اگر اشکال نداشته باشه یکی دو ساعت دیگه با دکتر حرف می‌زنم... باید یه کم بخوابم...» بی‌هیچ عجله‌ای از جا بلند شدم و بدون آنکه نگاه دیگری به لیلای روی تخت بیندازم، چرخیدم و به سمت در رفتم.

با هر قدمی که برمی‌داشتم انگار آن خنجر زهرآگین در پشتم بیشتر فرو می‌رفت. زیر پاهایم خالی شده بود. به هر سو لنگر می‌انداختم و در جنگی طاقت‌فرسا با خاطراتی که از مرورشان فراری بودم به سمت اتاق می‌رفتم... انزجار از عدم قطعیتی که دچارش بودم داشت دیوانه‌ام می‌کرد. لیلای بود یا مینا؟ جاسوسی که برای ساقط کردنم خودش را به رخت‌خوابم رسانده بود یا یک دختر معمولی بخت برگشته که گیر من و دنیای تاریکم افتاده بود و مجموعه‌ای از شواهد غلط‌انداز دوره‌اش کرده بودند؟ بعد از سالیانی دراز، دوباره صدای بازجو سلمان در سرم پیچید: «پخش کنم؟» مرده بودم شاید...

السا که در اتاقم را بست، گوش‌هایم را از جیبم در آوردم. مبهوت نیم‌رخش را نگاه کردم. یادم آمد که می‌خواستم عکسی از شماره‌ها بردارم. مستاصل روی صفحه‌اش زدم. قفل شده بود و اثر انگشتش را می‌خواست. راستش، یک جورهایی خوشحال شدم. در دلم یقین داشتم که اگر زنگ هم می‌زدم جز یک پرده‌ی دیگر از سرخوردگی چیزی نصیبم نمی‌شد. باید همه‌ی آن کارآگاه‌بازی را فراموش می‌کردم. روی صفحه، نیم‌رخ خیس لیلای در پس‌زمینه داشت می‌خندید. کلافه گوش‌هایم را برداشتم. روی صفحه پیغامی از احمد ظاهر شد؛ یکی از همکارهای قدیمی‌ام که داشت در نیویورک نفس‌های آخرش را می‌کشید. بازش کردم. نوشته بود: «عید شما

مبارک! سال دیگه در ایران جشن بگیریم...» به یاد بنفشه‌ی روی پیشخان آشپزخانه‌ام
افتادم. عید آمده بود.

e-book

خائن

پدر رفت تا سوپرمارکت آزادی، یک دوزاری انداخت توی تلفن سیاه آقای صفدری و کلاس‌های بعدازظهرش را از دم لغو کرد. به مادر گفت برای ناهار برمی‌گردیم، اما معلوم بود که کارش به درازا می‌کشد. مادر به عجز و لابه به دست و پاش افتاده بود که از صرافت رفتن بیفتند. خودش را به در و دیوار می‌زد. یک بار حتی دستم را کشید و برد توی اتاقم و در را به رویم بست. پدر به زور پشش زد. دستم را گرفت و کشان‌کشان برد تا دم در. من هم بی‌آنکه دلیل آن قیل و قال را بفهمم از ترس و اضطراب هرازگاهی اشکی می‌ریختم. صدای پدر را احتمالا تمام همسایه‌ها می‌شنیدند وقتی داد می‌زد: «دیگه بسه! تا کی بخوریم و دم نزنیم از این بچه‌حاجی جعلق شما؟!» و دوباره گریه‌های مادر که مدام لب می‌گزید و از او می‌خواست صدایش را بیاورد پایین و پدر که باز بلندتر داد می‌زد دیگر بس است: «بچه‌ی منو به لکنت انداخته پفیوز!» بعد چیزهای نامفهومی می‌گفت و دوباره صدایش را می‌انداخت توی سرش: «تکلیفمو با اون حاج‌آقات هم باید روشن کنم! یا سیاه یا سفید!» و بعد مرا کشید توی خیابان و ترک دوچرخه‌ی قراضه‌اش سوار کرد و پا زد به سمت خیابان امیرمازندرانی.

به سر کوچه که رسیدیم، چشم‌هایم را بستم و سرم را چسباندم به پشت پدر. صدای قلبش را می‌شنیدم. پا می‌زد و زیر لب چیزهایی می‌گفت که سر در نمی‌آوردم. پدر بزرگ قطعا خانه بود. هر روز دم ظهر دکان را می‌سپرد دست احمد، نماز را توی

مسجد می خواند و هر جور بود خودش را می رساند به خانه باغ برای ناهار. خدا خدا می کردم که دایی خانه نباشد. اگر بود معلوم نبود چه شری از آن ظهر تابستان می خواست بلند شود. از دور که بنز پدر بزرگ و پیکان جوانان قرمز دایی محمود را دیدم، لحظه‌ی بریده شدن گوش‌های تاج دوباره از نظرم گذشت و سگ و پوزه‌ی سگ را بوسید دختر... با آب و تاب و بعد بوسید پوزه‌ی سگ را...

نمی دانستم که تا کجا می خواهم به خاطرات پا بدهم. بعد از ظهر مطبوع تابستانی آرام در ساحل برای تون نرم نرمک داشت به صحنه‌ی جنگ دوباره‌ی آدم‌های توی سرم بدل می شد و من نرم نرمک داشتم به این نتیجه می رسیدم که راه برگشتی ندارم. چشم چرخاندم که بینم آن دختر را پیدا می کنم یا نه. دریغ! اما فقط او نبود که غیبش زده بود. احساس می کردم ترکیب آدم‌ها به کل چیز دیگری از آب در آمده. انگار ساعت‌ها یا شاید روزها گذشته باشد. نگاهی به ساعت انداختم. از لحظه‌ی دیدن آن دختر و سگش یک ساعت هم نگذشته بود. گفتم تاریخ را نگاهی کنم و نگاه نکرده خنده ام گرفت. از جا کندم که بروم پایی به آب بزنم دوباره... تم داشت آتش می گرفت روی شن‌ها. دوباره اطراف را سیر کردم. سر آدم‌های ساری را انگار چسبانده بودند روی هیکل لخت آن اجنبی‌هایی که تاج را نه دیده بودند و نه می دانستند بیچاره مجبور شده یک شب را در تاریکی سگ‌دانی اش با گوش‌های بریده اش تنها باشد.

حاج خانم که در را باز کرد، پدر زیر لب سلامی گفت و مرا کشید توی چارچوب در. مادر بزرگ با نگاهی نگران روی دو زانو نشست، دست کشید به صورتم و حالم را پرسید. پدر پرید وسط و گفت: «بگو. با صدای بلند!» مادر بزرگ با تعجب نگاهی به پدر انداخت: «چرا این جور باهاش حرف می زنی سیاوش؟ هول کرد بچه‌ام!» پدر امان نداد: «آره هول کرده مامان جان. نه الان البته. بگو پسر! جواب سوال مامان بزرگ چی شد؟» دهن باز کردم اما کلمه‌ها درست جور نمی شدند. صدای

پدر از آن بالا آمد: «می بینی حاج خانوم، به لطف خان دایی جانم، به لکنت افتاده! چچی می خواد از جون من این پسر شما؟!» بعد دستم را گرفت و زیر نگاه مبهوت و ترسیده‌ی مادر بزرگ کشیدمان دنبال خودش و لرزان رفت به سمت باریکه‌راهی که به سکوی عمارت می‌رسید.

حاج آقا که حسابی دماغ شده بود، وسط داد و فریاد پدر و دایی دست دامادش را گرفت و برد بین درخت‌های پرتقال تا حرف‌هایشان را نشنوم. دایی هنوز مست به نظر می‌رسید. چند لحظه قبلش از همان توی اتاق نگاه تلخی به پدر انداخته بود و چیزی بارش کرده بود که نفهمیدم. پدر هم آتش گرفت و صدایش را باز هم بالاتر برد. دایی محمود از زیر باد پنکه‌ی ناسیونال توی اتاق خزید روی ایوان و چهار دست و پا آمد نزدیک من. با دست اشاره کرد که نزدیکش شوم و بعد دهانش را چسباند به گوشم: «دهن لقی کردی ناقلا؟! به من و داش موسی خیانت کردی؟» نفسش گوشم را قلقلکی داد. بی‌هوا کمی پس رفتم. نگاه سردی حواله‌ام کرد؛ از آنها که سهم خائن‌هاست. و آن نگاه صلیبی شد که تا ماه‌ها به دوش کشیدم؛ در تمام آن روزهایی که مادر از یک سو و مادر بزرگ از سوی دیگر جان می‌کنند که بلایی را که به جان خانواده افتاده بود، بلایی که من دلیلش بودم، دفع کنند.

دعوا چنان بالا گرفت که پدر عید آن سال برای تبریک سال نو به جای خانه به دکان پدر بزرگ رفت. برای مادر بزرگ هم به رسم هر سال یک گلدان قرنفل و بنفشه برد تا دم در خانه‌باغ. حاج خانوم هر کاری کرد پدر پایش را از چارچوب در تو نگذاشت. حرفش این بود که دایی باید از او بابت کاری که با من کرده عذرخواهی کند. دایی هم پایش را توی یک کفش کرده بود که پدر او را جلوی یک الف بچه و البته پدر و مادرش سکه‌ی یک پول کرده. جدای از آن صدایش را هم توی محل انداخته توی سرش و با آبروی چند نسل آدم که توی آن خانه زندگی کرده بودند بازی کرده. پدر این را که از مادر شنید دیوانه‌وار شروع کرد به خندیدن. آخرش هم نفس‌زنان گفت:

«همین مونده بود این میرزا قشمشم، این سرکرده‌ی اراذل و اوباش، این آدم‌فروش دم از آبرو بزنه! فکر می‌کنه این دو وجب ریشی که نشا کرده روی صورتش، گند و کثافتش رو می‌پوشونه خاک بر سر...»

ماه‌ها بود که ترس توی چشم‌های مادر لانه کرده بود. یک دم آرام نداشت. مدام زیر گوش پدر می‌خواند که از خر شیطان بیاید پایین. پدر هم دستش را دراز می‌کرد سمت من و می‌گفت آن شعری که مثل بلبل از برمی‌خواندی را بخوان. زبانم می‌گرفت. دست خودم نبود. نمی‌توانستم کمکی برای مادر باشم.

دایی می‌گفت خائتم، پدر مرا کرده بود بهانه‌ی انتقام‌کشی از دایی و مادر هم معلوم بود که فکر می‌کند همه‌ی آتش‌ها از گور من بلند شده. باید هر بار که از تابستان و کش آمدن و گرمایش می‌نالم، یک بار آنچه در آن تابستان لعنت شده و سال نکبت‌بار بعدش بر من گذشت را مرور کنم تا آرام بگیرم.

یوریدلا

برای بعضی آدم‌هایی که به عمر دیده‌ام، به خصوص زن‌هایی که با آنها رابطه داشته‌ام سخت است باور اینکه ممکن است در جایی از تاریخ کوچکم با آنها، بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای توجهشان را به آناتومی دماغ سگ و قدرت بویایی‌اش جلب کنم. این عارضه‌ای است که بعد از زندان و فرار از ایران دچارش شدم. شاید اولین بار در زمستان سال دو هزار و چهار اتفاق افتاد. یادم هست، چرا که خوب به یاد می‌آورم با عطیه، دختری مصری که او هم تازه به استرالیا آمده بود، کنار آتشی پر و پیمان در هتل یوریدلا، روی تپه‌های اطراف ادلید نشسته بودیم و شرابی می‌نوشیدیم. این صحنه را اما به این دلیل به یاد دارم که چیزی نمانده بود به کریسمس و من داشتم می‌گفتم سال دیگر خاتمی بی‌خاتمی. اسمش را در رسانه‌های خودشان شنیده بود. در آن غربتی که من دچارش بودم صحبت از سیاست داخلی ایران بدون اینکه شری به پا شود نعمتی بود. فحشی به خاتمی دادم و ته‌مانده‌ی شرابم را سر کشیدم.

عطیه را در یک کلاس زبان که دولت به عنوان خدمات رایگان در اختیار مهاجرین تازه‌وارد و به‌خصوص پناهجویها قرار می‌داد، دیده بودم. صورت پذیرنده‌ای داشت و زیاد نمی‌پرسید. این سکوت در آن روزها، قبل از آنکه وسواسم در مورد آدم‌های اطرافم به حد امروز برسد، چراغ سبزی بود به ورود به یک سلام و علیک جدید. با این‌همه، به شکل غیرمنتظره‌ای پرسید چرا به خاتمی فحش دادم. و من برگشتم به

سمت شومینه و خوب که به کنده‌هایی که گُر می‌گرفتند نگاه کردم، مرداد شصت و هفت را به یاد آوردم. حدود یک سال بعد از آنکه تاج گوش‌هایش را در تاریکی سگ‌دانی‌اش سق زد. بی‌هوا برگشتم به سمت عطیه و همان‌طور که سعی می‌کردم بغضم را پس بزنم گفتم: «چیزی از دماغ سگا می‌دونی؟» ابروهایش را بالا انداخت یعنی که نمی‌فهمم چه می‌گویی. دوباره رویم را به سمت شومینه برگرداندم و همان‌هایی را که در طول سال‌های بعد با تغییرات کمی برای این و آن تعریف کردم تحویلش دادم. تغییراتی که می‌گویم بیشتر از هر چیز متوجه درجه‌ی فهم من از زبان انگلیسی و توانایی‌ام در بیان آن چیزی بود که در سرم می‌گذشت: پوست اطراف سوراخ دماغ سگ مرطوب است. کمک می‌کند ریزگردهای توی هوا را بهتر جذب کنند. دیده‌ای که مدام دماغشان را می‌لیسند؟ همه‌اش به خاطر بویایی است. دماغ سگ‌ها هوا را به دو بخش تقسیم می‌کند. قسمتی‌اش را نفس می‌کشند و باقی‌اش را می‌فرستند برای آزمایشگاه، سراخ آن سی صد میلیون گیرنده‌ی بویایی که تشریحش کنند. دماغ سگ‌ها می‌تواند مثل چشم آدمیزاد بوها را همزمان دو بار از دو سوراخش به طور مجزا پردازش کند و برای حیوان یک جور فهم بویایی سه‌بعدی از جهان اطراف به وجود بیاورد. طوری که حتی می‌توانند بفهمند بوها دقیقا از کدام سمت می‌آیند. سگ‌ها، حتی با گذشت زمان بوی چیزها را کشف می‌کنند. برای همین می‌توانند رد آدم‌ها یا جانورهای دیگر را بزنند. دلیل اینکه سگ‌ها صدهزار برابر بهتر از آدم‌ها بوها را می‌فهمند این است که جفت‌یابی‌شان، غذا پیدا کردنشان، حفاظت از خودشان و دوست و دشمنشان را با دماغشان تشخیص می‌دهند... پوزه را که از سگ بگیری مثل این است که چشمش را کور کرده باشی... شاید هم بدتر...»

وقتی برگشتم دیدم عطیه هم دارد با آن چشم‌های گرد از تعجبش به آتش نگاه می‌کند. وقتی سخنرانی‌ام در مورد پوزه‌ی سگ به آخر رسیده، با احتیاط پرسید: «سگ داری؟» سرم را بالا انداختم و به بهانه‌ی خریدن دو گیللاس شراب دیگر از جایم بلند

شدم و رفتم به سمت میخانه‌چی که داشت با یکی از مشتری‌ها می‌لاسید. وقتی برگشتم گیلان شراب عطیه را گذاشتم جلوش و با حالتی که خواننده‌ها وقت خواندن به خود می‌گیرند زمزمه کردم: «جلست والخوف بعینها... تتأمل فنجانی المقلوب...» گل از گلش شکفت. خاتمی و سگ را انگار در دم فراموش کرده بود.

شاید آدم اجتماعی‌ای نباشم اما خوب می‌دانم وقتی بخوای به آدم‌ها برسی، باید نشان بدهی که چیزی از آنها را در خودت داری یا لااقل باید بتوانی ادایش را در بیاوری. این شد که تمام غروب به صحبت از عبدالحلیم حافظ و علاقه‌ی پدرم به او گذشت. به او گفتم که پدر یک کاست نود دقیقه‌ای او را از ترس کمیته‌چی‌های بعد از انقلاب جایی قایم می‌کرد و هر جمعه صبح یک بار از اول تا آخر با صدایی که فقط او و ما می‌شنیدیم گوشش می‌داد و همپای حافظ می‌خواندش.

دایی محمود آمار آن کاست را هم به پاسدارها داده بود. حتی گفته بود که رویش به انگلیسی نوشته شده «دعای کمیل». وقتی پدر را بعد از ده روز بازداشت رها کردند، اولین چیزی که به مادر گفت همین بود. پرسیده بود: «تو بهشون گفتی؟» مادر با چشم‌های سرخ سرش را بالا انداخته بود که نه. چه می‌دانستند که کار من است. منی که هنوز نمی‌دانستم پدر آن روزهایی که بی‌خبر غیبش می‌زند، دارد در جایی که در خانه «دانشگاه بخش هشت» صدایش می‌کردند، سین جیم می‌شود. من از تفریحات دایی محمود هم خبر نداشتم؟ چه می‌فهمیدم که بازجویی یعنی چه، لو دادن چیست یا احضاریه کدام است. راز بزرگ پدر را من به دایی گفته بودم؛ در صحبتی خودمانی و احتمالاً در جواب سوال‌های ساده‌ای که امروز به یادم نمی‌آیند. تنها چیزی که می‌دانستم همین بود.

صدای عطیه به هتل برم گرداند: «داستان دماغ سگ چی بود؟» و بوی دود پیچید توی سرم. در باغ پدر بزرگ بودم دوباره و از روی سکوی عمارت، دایی و رفقاییش را

نگاه می‌کردم که با لباس‌های خاکی و چفیه‌های دور گردنشان یک سر می‌رفتند و می‌آمدند. برگشتم به سمت عطیه و گیر افتادم توی نگاه کنجکاویش. سرم را خاراندم و گفتم: «هیچی، یک مستندی توی تلویزیون دیدم درباره‌ی دماغ سگا... برام جالب بود...» عطیه خنده‌ی شیطنت‌آمیزی کرد و بی‌آنکه روحش از نفرت من از توالی سوال‌ها خبر داشته باشد، معصومانه پرسید: «خب آگه این‌طوره چرا به خاتمی فحش دادی؟» دوباره سرم را برگرداندم به سمت آتش.

سوال‌ها

خانم روانپزشک که شباهت شگفت‌انگیزی به روانشناس سریال سوپرانوز داشت، پرسید: «چه چیزی بیشتر از همه آزارت می‌ده؟» بدون هیچ تاملی به چشم‌های آبی‌اش نگاه کردم و گفتم: «این که کسی ازم سوال کنه...» گونه‌های بزک‌کرده‌اش بالا کشیدند. توی صندلی‌اش جابه‌جا شد و برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت. بعد گفت: «ادامه بده.» جواب هوشمندانه‌ای بود. لابد کلی سوال کلیشه‌ای آماده کرده بود که بپرسد. سوال‌هایی تکراری که می‌توانستند باعث شوند دیگر پایم را توی مطبش نگذارم. سوال‌هایی که هنوز نپرسیده، من را برگردانند به تاریکی خانه‌ی امن وزارت اطلاعات دولت اصلاحات و به آن چشم‌بندی که بند نازکش گوشم را آزار می‌داد.

جنیفر که دید چیزی نمی‌گویم، با صدایی آهسته اما محکم گفت: «تعریف کن...» بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم: «چیز دیگه‌ای که آزارم می‌ده اینه که کسی با تحکم باهام حرف بزنه...» و دوباره سکوتی بین ما حاکم شد. دلم برایش سوخت. داشت تقاص شکنجه‌های بازجوی سابق من را پس می‌داد؛ حاج سلمان کثافت را می‌گویم. بگو، بخور، بر پا، بر جا، بنویس گه خوردم، صدای قمری از خودت در بیاور، برقص، شلوارت را بکش پایین، بشاش، صورتت را شبیه صورت فیل کن. بوی گند سیگارش توی سرم می‌پیچید. این بود که هر چه می‌گفت می‌کردم. همان یک باری که

ته مانده‌ی سیگارش را کشیده بود به پس سرم کافی بود. دیگر می‌توانست هر چیزی از من بخواهد.

جنیفر پرسید: «می‌شه کمی از گذشته بگی؟» کارش را بلد بود. سوال باید طوری باشد که آدم بتواند جواب ندهد. بشود از زیرش در برود حتی. گفتم نه. نمی‌توانستم چیزی بگویم. فکر کردن به نقطه‌ی شروعی که بتوانم به زبان بیاورم برایم دشوارترین کارها بود. بعد از دو سه دقیقه‌ای گفت: «حالت... از حالت می‌شه پیرسم؟» و اشک بی‌اختیار چشمم را پر کرد. من تازه از راه رسیده، چطور می‌توانستم به انگلیسی چیزی را که در سرم می‌گذشت به زبان بیاورم. از آن روایت ناقصی که می‌توانستم بگذارم روی میز، چه چیزی دستگیرش می‌شد اصلا و چطور می‌توانست با اتکا به آنچه فهمیده راهی پیش پایم بگذارد؟ این شد که دیدارهای بعدی‌مان خلاصه شد به گفت‌وگوهای مختصری که در چشم به هم زدنی به بن بست می‌رسیدند و بازبینی نسخه‌هایی که اسم داروهای مختلف ضد افسردگی و تشویش روی آنها نوشته می‌شد. با خودم می‌گفتم روانپزشک دولتی که مجانی آدم را ببیند چیز بهتری از آب در نمی‌آید و قرص‌ها را یکی یکی می‌انداختم بالا.

بیشتر از آنکه افسرده باشم، در تحیر همه‌ی آنچه به من تحمیل کرده بودند مانده بودم؛ شگفت‌زده از توهینی که مجبور بودم «زندگی» صدایش کنم. دو ماه بازداشت در انفرادی، جدایی اجباری و غیرقابل درکی از غزل که هیچ نمی‌دانم کدام طرف تاریخ ایستاده بود و بعد یک فرار تحمیلی با ویزایی که از قبل تدارک دیده بودم برای شرکت در یک کنفرانس روزنامه‌نگاری در ملبورن و تمام آنچه پیش از آن فصل آخر، در ایران بر من گذشته بود. به مسیری فکر می‌کردم که بین آن قدم‌زدن طولانی آخر در خیابان بهار جنوبی و چپانده شدن در صندوق عقب ماشین ناشناس، تا آن کلینیک دولتی در استرالیا‌ی جنوبی کشیده می‌شد؛ به فاصله‌ی بین آن آزادی خیالی دوم خرداد در نیم‌کره‌ی شمالی و پناهندگی و غربت در نیم‌کره‌ی جنوبی؛ به از

دست رفتن دوباره‌ی همه‌چیز در آن فضای خالی فکر می‌کردم. گویی که در ماشین زمان چند قرن جلو آمده باشم. جامانده بودم از بدنم که بین دو قاره دست به دست شده بود.

e-book

پروانه

از همان لحظه‌ای که گوشی لایلا را به آن کیسه‌ی پلاستیکی برگرداندم، نشستم به سوگ خودم و آن زندگی لعنت‌شده. هراس ماندن در برزخ دوباره جانم را لبریز کرده بود. دلم با زنی که بی‌تکان روی آن تخت خوابیده بود، صاف نبود. با این حال، با آنکه انگشش را بریده بودم سند دندان‌گیری توی دستم نداشتم. شبیه دزدی بودم که فقط انگشت خون‌آلود قربانی توی دستش مانده. چطور می‌شد راه رفته را برگردم؟ چطور می‌شد دوباره برگردم به آن حس و حال قبل از تصادف یا لایلا صدایش کنم؟ در خیالاتم آن قدم‌زدن‌های ابدی در برزخ انفرادی‌ام در خانه‌ی امن وزارت اطلاعات را مرور می‌کردم؛ یک، دو، سه... بی‌نهایت...

در آن روزهای سیاه گاهی عامدانه از فکر کردن هم بازمی‌ایستادم. می‌ترسیدم بی‌اختیار به چیز ممنوعه‌ای فکر کنم و فکر کردن می‌توانست شروع شکل دادن به ایده‌های خطرناکی باشد که در یک بازجویی از دهانم بپرد بیرون یا در اعترافی ناخواسته روی کاغذ بیاید. بی‌جان و جاندار، با چشم‌های درشت و گوش‌هایی که به شکل غلوآمیزی بزرگ بودند، مرا می‌پاییدند تا در وقت مقرر از پا درم بیاورند. هر چیزی را که به ذهنم می‌رسید با شعر یا ترانه‌ای بی‌ربط قطع می‌کردم و هر جور که می‌شد نمی‌گذاشتم اطلاعات توی سرم به هم برسند و سر و شکلی پیدا کنند. فهمیده بودم که آن حد از تشویش حافظه‌ام را مختل می‌کند و یک حافظه‌ی پرآشوب، آنجا، توی آن سگدانی که بعدها فهمیدم «خانه‌ی امن» صدایش می‌کنند،

در جوار آن گفتارهایی که تسلیم شدن را، مرگ را، بو می کشیدند، بیشتر به کارم می آمد. آنجا بود که برای اولین بار کلمات نزار قبانی بی اختیار روی زبان لغزیدند.

حالا دوباره در سرم صدای عبدالحلیم افتاده بود روی دور؛ آنجای شعر قبانی که می گوید: «غمی به سنگینی غم های تو را...» به چشم های دکتر مینا که کنار السا این پا و آن پا می کرد زل زده بودم و لب هایم بی وقفه و بی صدا شعر را دوره می کردند. عاقبت صدای السا را شنیدم که با شمردگی بیش از حدی گفت: «دکتر هامفی می خواد چیزی رو با تو در میون بذاره...» کنجکاوِ بی وقتی مرا از حال رقت بارم کشید بیرون. به چشم هایم فشار آوردم تا بتوانم صورت محو پیرمرد را که بین دو دسته ی لخت و نقره ای موقاب شده بود، بهتر ببینم.

می خواست با چند سوال شروع کند. صورتم پیشاپیش از استیصال احتمالی ای که ممکن بود دچارش شوم گُر گرفت. «پلیس فیلم دوربین های چهارراه رو بررسی کرده. با توجه به اینکه تازه پشت خط ایستاده بودین، برام مهمه که بدونم چه اتفاقی افتاد. فکر می کنی چرا چراغ قرمز رو رد کرد؟» شانهایم را بالا انداختم. من هم نفهمیده بودم. حتی مطمئن بودم که لیلا در آن لحظه داشت نگاهم می کرد؛ در همان لحظه هایی که انگشت هایم روی کشاله ی سفت رانش رژه می رفتند. همین طور سرسری انداختم: «مست بود به گمونم... خیلی مست.» دکتر سرش را بالا انداخت: «نه، درصد الکل توی خونس ناچیز بود. به اندازه ی کسی که شاید به زور یک لیوان آبجو خورده...» چرا فکر می کردم مست کرده پس؟ چرا راه که می رفت تلوتلو می خورد؟ یک آن صورت خندانش به یادم آمد و آن لب های قرمز براقی را که می خواستم هر چه زودتر به نیش بکشم. دکتر دوباره سوالش را تکرار کرد. گفتم: «نمی دونم. اصلا نفهمیدم چی شد. ایستادیم و یهو ماشین از جاش پرید...»

«این اواخر سردرد نداشت؟» یادم آمد که همه‌اش می‌نالید. تایید کردم. گفتم خودش هم می‌گفت اتفاقا. مثل نُقل مسکن می‌انداخت بالا. حدس می‌زد که به شماره‌ی عینکش ربط دارد. بعد روی حرف خودم پریدم: «زیاد نمی‌دیدمش. دو سه ماهه که می‌شناسمش. هشت نه باری شاید...» دکتر هامفی سرش را تکان داد دوباره. «چیز عجیبی توی حرکاتش نبود؟ مثلاً اینکه چیزی رو بی‌هوا بندازه بشکنه...» این را که گفت انگار که شیشه‌های یک برج را یکجا روی سرم شکستند. صدایی مهیب توی سرم پیچید و ملقمه‌ای از احساسات متناقض و غریبی جانم را پر کرد. سرشار از نفرت و عشق و کنجکاوی و انتقام شدم. دست‌های لرزان زنی را دیدم که سعی می‌کرد تکه‌های شکسته‌ی لیوان ککتلش را از روی زمین جمع کند.

بچه‌ها گرم تمرینِ سالسا بودند. صدای بلند میشل سالن را برداشته بود؛ «یک دو سه» مکثی کوتاه و بعد «پنج شیش هفت» و دوباره مکثی کوتاه. و درست توی یکی از آن مکث‌ها بود که صدای شکستن لیوان آن زن برای لحظه‌ای من را از تماشای رقص و بچه‌ها را از رقصیدن بازداشت. مربی نگاه‌گذاری به سمت ما انداخت و فوراً دست‌هایش را در هوا تکان داد تا کسی از حرکت نایستد و بلندتر خواند: «یک دو سه... پنج شیش هفت...» زن یک میز آن طرف‌تر نشسته بود؛ در آن لباس آبی بلند که یقه‌ی گشادش به زیبایی آن دو گنبدک سبزه را قاب می‌کرد. از اینکه تا آن لحظه ندیده بودمش تعجب کردم. نیم‌خیز شدم که دستی برای کمک دراز کنم. سرش را بالا آورد و به انگلیسی لهجه‌داری به اضطراب گفت: «نفهمیدم چی شد! خودم جمعش می‌کنم!» چشمم که به صورتش افتاد لهجه‌اش به نظرم آشنا آمد. چشم‌هایش شبیه چشم‌های آهو بود؛ سیاه مثل شب. موهای بلند و مجعدش را رها کرده بود روی شانه‌های لاغر و لختش. بینی‌اش کوچک بود و همین احتمالاً باعث شد در نگاه اول متوجه انحنایش نشوم. شک نداشتم که ایرانی است. با این حال طبق قراری که با خودم داشتم به انگلیسی حرف زدن ادامه دادم و سعی کردم میلم

به گریز از موقعیت را نشان ندهم. تکه‌های شیشه را که گذاشتم روی میز، پیشخدمت گشاده‌رو با جارو و سطلی سفید سر رسید و ادامه‌ی کار را به عهده گرفت.

دوباره نگاهم به صورت آشنای زن و بعد، به آن بدن تراشیده و دست‌نیافتنی‌اش افتاد. احتمالا همین باعث شد که بر تقلا‌ی درونم غلبه کنم و از او بخواهم تا پیشخدمت میزش را تمیز می‌کند سر میز من بنشیند. آن دیوار بزرگی که در طول سالیان انزوا و گمنامی خودخواسته دور خودم کشیده بودم، در همان لحظه بود که ترک برداشت.

دکتر دوباره پرسید: «چیزی از دستش می‌افتاد اخیراً؟ لیوانی، چنگالی... حال تهوع نداشت؟ تعادلش رو می‌تونست نگه داره؟» و من با تکان سر تایید کردم. آن اواخر تقریباً هر بار که دیدمش یک جور شکستن یا افتادنی در کار بود. دو سه مرتبه هم بالا آورده بود و انداخته بود گردن مشروب. دکتر چراغ فلورسنت روی دیوار را روشن کرد و صفحه‌ی سی‌تی‌اسکن توی دستش را رویش آویزان کرد.

راست می‌گفت. شبیه پروانه بود. پروانه‌ی سیاهی که انگار بال‌هایش را باز کرده بود روی دو تا نیمکره‌ی مغز. گفت این پروانه تومور کشنده‌ای است که گلیوبلاستوما صدایش می‌کنند. به باور دکتر همه‌ی آنچه اتفاق افتاده بود کار همین پروانه‌ی سیاه بود. یک اختلال حواس و حرکت غیرارادی کوچک که می‌توانست ناشی از گرفتگی عضلانی باشد... یا از دست رفتن کنترل بعد از خون‌ریزی مغزی... «طوری که توی فیلما مشخصه، اون قدر فاصله کم بوده که راننده‌ی کامیون امکان نداشت بتونه عکس‌العملی نشون بده توی اون سرعت». خون‌ریزی شدیدی را که مینا در لحظه‌ی تصادف دچارش شده بود، با یک عمل اورژانسی بند آورده بودند و حالا می‌خواستند اگر بشود هر چه سریع‌تر رادیوتراپی و شیمی‌درمانی‌اش را شروع کنند.

از یک طرف عبدالحلیم داشت توی گوشم می‌خواند «شبیهِ فَنجان تو را تا به حال ندیده‌ام» و از یک طرف دکتر هامفی داشت می‌گفت حضورم در زمان مطرح کردن

قضیه با لیلا و گرفتن رضایتش برای شروع درمان کار را راحت تر می کند. دوباره برگشتم به صدای گرامافون توی سرم و از نو خودم را توی اتاق کوچک آن خانه‌ی به اصطلاح امن تخیل کردم. دکتر حالا شباهت بی حدی به بازجو سلمان داشت. او هم پیش رویم ایستاده بود و به زبان دیگری می خواست مرا به کاری که نمی خواستم انجامش دهم وادار کند؛ منِ بلا تکلیفی که هنوز فرصت نکرده بودم همه‌ی آن چیزی را که در چند ساعت گذشته فهمیده بودم هضم کنم. دلم می خواست از او بخواهم درمان لیلا را همین حالا شروع کنند. همزمان می خواستم بگذارند مینا بمیرد. شرم کردم برای لحظه‌ای. بغضم گرفت. باید مغزم را مشوش می کردم. تشویش نمی گذاشت فکرم را جمع و جور کنم. نمی گذاشت دهن باز کنم و آنچه در سرم می گذرد را فاش کنم. باید به چیزهای دیگری فکر می کردم؛ به چراغ قرمز سر چهارراه؛ به اولین باری که سوتیش را باز کردم؛ به خانه‌ی امن وزارت اطلاعات؛ به گرامافون چوبی‌ام؛ به آن لب‌ها؛ به عبدالحلیم، به دایی محمود، پدر و سگ‌های باغ، به خصوص به تاج و غزل و به عید و آن بنفشه‌هایی که روی پیشخان آشپزخانه‌ام می پلاسیدند.

غزل

از وقتی باز جو سلمان با آن سرباز وظیفه‌ی دیلاقی که همیشه همراهش بود وارد اتاق شد و برگه‌ی حکم دادگاهی را که هرگز در آن حاضر نشده بودم گرفت پیش رویم، تنها چیزی که از دنیا می‌خواستم شنیدن دوباره‌ی صدای غزل بود. عاشق فال گرفتن از حافظ بود؛ حافظ شیرازی. برای همین در این گزارش غزل صدایش می‌کنم؛ غزلی لاغر و کشیده با صورتی بیچه‌گانه که به حرف‌های حزن‌انگیزش در مورد بیچه‌های کار هیچ نمی‌آمد. غزلی که بعدها فهمیدم به لیلای آن شب در سالن رقص بی‌شبهت نبود. بهنوش برای بخش اجتماعی استخدامش کرد و نشاندش پشت میز بغلی‌ام. برای یک رفاقت دو ساله و بعد آن بوسه‌ی طولانی‌ روی لب‌هایش، زیر پل حافظ، شروع خوبی بود.

می‌خواستم صدایش را یک بار دیگر بشنوم. می‌خواستم بدانم چه کارش کرده‌اند. حالش خوب است یا نه. سلمان برگه را گرفت جلوی صورت خودش و طوری که انگار چشم‌هایش سو ندارند کمی دور و نزدیکش کرد و بعد شروع کرد به خواندن حکم. صدایش بین پچ‌پچه و فریاد در نوسان بود. عبارت‌های مشخصی را به عمد بلندتر ادا می‌کرد؛ چیزهایی مثل: «توطئه»، «اقدام علیه امنیت ملی»، «روابط نامشروع»، «اعدام». حال خودم را نمی‌فهمیدم. نمی‌دانستم چطور کارم به آنجا کشیده بود. ما تازه داشتیم پرونده‌ی شمسایی را باز می‌کردیم. شاید هشت نه جلسه

بیشتر ننشسته بودیم و هنوز حتی نمی دانستیم از کجای داستان کلاهدرداری عظیمی که خبرش را شنیده بودیم شروع کنیم. هیچی نشده تبدیل شدیم به دشمن مردمی که باید سرش بریده می شد.

پرسیدم: «غزل کجاست؟» با خنده گفت: «جاش امنه. خیلی امن.» پرسیدم: «حالش خوبه؟» با همان لحن زیر لب گفت: «نترس، به بچه‌ها سپردم اول دستاشونو خوب بشورن.» و دوباره از نو شروع کرد به خواندن حکم: «روابط نامشروع»، «اقدام علیه...»، «اعدام»... بعد، در بهت و اضطراب نگاهشان کردم که عقبکی راهشان را گرفتند و رفتند. من ماندم و تاریکی و گرمای اداری که شلوام را پایین می رفت. با این همه به جای تمام احساساتی که ممکن بود دچارشان شوم، بی اختیار برای هزارمین بار از خودم پرسیدم که چطور از پرونده‌ی شمسایی سر در آورده بودند.

غیر از من و عباس و هامون چه کسی از گروه مخفی سه نفره‌ی ما که داشت روی اسناد مربوط به زد و بندهای احتمالی آن سه پیمانکار و شهرداری تهران خراب شده اطلاع داشت؟! نمی توانم اسمشان را ببرم. نه برای اینکه می ترسم. به این علت که ما به پایان تحقیق نرسیدیم که مطمئن باشم می توانم به دزدی از صندوق بازنشستگان متهمشان کنم. در واقع ما هنوز کارمان را شروع نکرده بودیم که بشود به شکل دقیقی از افراد و اتفاقات صحبت کرد. خبر را هامون توی یک محفلی از یک مسئولی شنیده بود. برای مصاحبه‌ای رفته بود به دفترش و لابه‌لای حرف‌های زمینی و هوایی چیزهایی پراند که در واقع بعدتر تبدیل شد به اولین پرونده‌ی جدی اما نیمه‌کاری من در حوزه‌ی خبرنگاری تحقیقی. توی یک ساندویچی نان و کالباس سق می زدیم که ماجرا را به ما گفت و کرمش را به جانمان انداخت. پر واضح بود که قرار است پا روی دم بد کسی بگذاریم.

حالا توی تاریکی، بی‌تکان ایستاده بودم و خودم را سین جیم می‌کردم که چه کسی ما را لو داده... کجا توی تله‌ی امنیتی چی‌ها افتاده بودیم؟ بعدها از عباس رضوی که به آلمان پناه برده بود یا بهتر بگویم به آلمان پرتش کردند، شنیدم که به بهنوش مشکوک بوده. نه اینکه از بهنوش این‌طور قحبگی‌ها انتظار نمی‌رفت. مسئله این بود که من شواهدی در دست نداشتم. به خصوص وقتی که بعدتر رفت انگلیس و در جلد «خبرنگار در تبعید» فرو رفت. آنجا بود که با خودم می‌گفتم هم فروخت و هم به فرار تن داد و هم از دور کاسه‌ی انقلاب را می‌لیسد. از ما مفلوک‌تر هم هستند در این روزگار.

ایستاده بودم آنجا توی آن اتاق تاریک و به پرونده‌ی احتمالی و آدم‌های اطرافم فکر می‌کردم. انگار نه انگار که چند دقیقه قبلش حکم اعدام خودم را دیده بودم. اعدام به اتهام توطئه، اقدام علیه امنیت ملی، و اقدام به خوابیدن با غزل بدون آنکه زرم باشد؛ همسر شرعی‌ام. این‌ها چطور کنار هم نشسته بودند؟

با تمام وجودم می‌خواستم صدای غزل را یک بار دیگر بشنوم. می‌خواستم بدانم با او چه کرده‌اند. تصور مواجهه‌ی او با خانواده‌اش بعد از این رسوایی پشتم را می‌لرزاند؛ رسوایی هم‌آغوشی با من زیر نگاه چشم‌های برادر بزرگ. چه فکری با خودمان کرده بودیم؟ صدای بازجو سلمان سلول را پر می‌کرد. با دهان کف کرده داد می‌زد: «لوابط نامشروع»... مدام سوال‌های بی‌جواب را از خودم می‌پرسیدم؟ و هر پله‌ای که به عقب برمی‌گشتم تصویر پررنگ‌تری از صورت دایی پیش چشم شکل می‌بست... «لوابط... نامشروع!»

دو سه ساعت بعد در سلول غرغزکنان باز شد و سلمان آمد تو. روی تشک چرکینم دراز شده بودم و به سقف نگاه می‌کردم. آمد تو و گفت: «چطوری؟» حتی به سمتش برنگشتم. آرام آمد به سمتم و با کفش‌های نوک‌تیز چرمش محکم زد به پهلوم. با

همان لحن قبلی پرسید: «چطوری؟» با صورتی که بی شک از درد میجانه بود، برگشتم به سمتش و بریده بریده گفتم می خواهم صدای غزل را بشنوم. خندید. دوباره لگدی پراند: «پرسیدم چطوری؟» بریده و نالان دو سه بار تکرار کردم «خوبم» تا برگشت. زیر لب گفت: «فکر کردم می خوای بگی دوست داری وعده‌ی آخرت چی باشه...» در سرم فریاد زدم لاف می زنید! صداس دوباره آمد: «گفتم می خوای بگی کدوپلو با سیرترشی و نیمرو!» و باز خندید و برگشت و توی چارچوب در ناپدید شد. کدوپلو با سیرترشی و نیمرو؟ حاضر بودم یک دستم را بدهم اما بفهمم چه کسی پشت این توطئه است...

سرباز وظیفه را می دیدم که بیرون در ایستاده و با پاشنه‌ی پاهایش ضرب گرفته. صدای کفش‌های بازجو زودتر از خودش آمد. مثلاً داشت با خودش حرف می زد. بلندبلند می گفت: «می گه می خوام صدای غزل جونمو بشنوم سرباز!» پیداش شد و چرخید سمت من. ضبط دوبانده‌ی باطری خورش را گرفت جلوی رویم و دکمه‌ی پخش را فشار داد. چشم‌هایم را بستم. صدای نفس زدن‌های من روی تخت و ناله‌های غزل اتاق را برداشته بود. چند ثانیه بعد صدا را کمی آورد پایین و بلند گفت: «سگی بود؟ یا افتاده بودی روش؟» دندان‌هایم را به هم فشردم. صدای خنده‌هایم که اوج گرفت، صدای ضبط را هم بلند کرد. شروع کرد کمرش را به جلو و عقب تکان دادن و تکرار می کرد: «از خودش می پرسم!» و دیوانه‌وار می خندید. رو کرد به سرباز دوباره و گفت: «می دونی غزل چه جوری بیشتر دوست داره؟ من می دونم!» و سرش را برگرداند به سمتم. زل زد توی چشم‌هایم و با صدای خفه‌ای که می لرزید گفت: «باید حسابی اول بمالیش... حسابی!»

این‌ها می توانست آخرین شکنجه‌های یک اعدامی باشد که کرده و نکرده‌اش را روی کاغذ اعتراف کرده بود. شکنجه‌ای که تا یک هفته ادامه داشت. با آن همه شکنجه‌گر تمام وقت نمی فهمیدم چه نیازی داشتند که در اتاق خوابم میکروفن کار بگذارند.

چه کار کرده بودیم اصلاً؟! هر چه می خواستند را نکرده اعتراف می کردم. چه کسی می دانست من با غزل می خوابم اصلاً؟ جاسازی میکروفن کار چه کسی بود؟ خود غزل؟ چیزی که حتمی بود، بالا رفتن برج های شمسایی از جیب بی شمار پیرمرد و پیرزنی بود که عمری دویده بودند تا سر راحت زمین بگذارند. سلمان باز جو دست برنمی داشت. آفتاب به آفتاب می آمد و یک بند کمرش را با ریتم صدای من و غزل به جلو و عقب تکان می داد.

پرتگاه

گرفتن دست یک آدم مگر چقدر می‌تواند کار سختی باشد؟ به‌خصوص آدمی که بر لبه‌ی پرتگاهی عمیق ایستاده که در قعرش رود خروشان نیستی به سر و روی صخره‌ها می‌کوبد. تمام عناصر وضعیت طوری کنار هم قرار گرفته بودند که وقتی دکتر هامفی لیلابی را که می‌شناختم مینا صدا کرد مجبور شدم، بی‌آنکه بخواهم دست دراز کنم و دست لرزانش را بگیرم. با وجود همه‌ی آنچه اتفاق افتاده بود، نمی‌توانستم از شر آن فرضیه‌ای که تا چند ساعت قبل دچارش بودم خلاص شوم. آن آسمان و ریسمان بافتن‌ها هر دم به بهانه‌ای دوره می‌شدند؛ به‌خصوص از لحظه‌ای که دکتر گفت وقت تصادف آنچنان الکلی توی خونسش نبوده. باید جان می‌کندم که خیالات دست از سرم بردارند.

نگاه لیلا یک آن هراسان برگشت به سمت من اما زود دزدیدش و سرش را کمی بیشتر چرخاند به سمت دکتر که در آن سوی تخت روبه‌روی من ایستاده بود. هنوز یک کلمه هم بینمان رد و بدل نشده بود. چقدر نگه داشتن دستش سخت بود. به هیچ شکلی نمی‌توانستم نسبتی بین او و آن دختری که پشت چراغ قرمز کنارم نشسته بود پیدا کنم. در آن چند هفته خیلی چیزها تغییر کرده بود. دیگر آن مازیار سفت و سخت روز اول نبودم و حتی داشتم برای آینده‌ای نزدیک با او خیال‌پردازی می‌کردم. گرم‌تر از همیشه بودیم... حالا نگاهش را چرا می‌دزدید؟ یعنی سرخورده بود از فرصتی که احتمالاً برای همیشه از دست رفته؟ دوباره سُر خوردم به تاریکی. سر

گوسفند را که می‌خواهند ببرند، نگاه کردن به چشم‌هایش سخت می‌شود. حالا فرض کنید که آن گوسفند ایستاده باشد بالای سرتان و از سر تققد دست خون‌آلودتان را بفشارد و بعبع کند... برای او من همان گوسفند ابله بودم که نمی‌خواست چشم از صورت قاتلش بردارد؟ چشم‌هایم را به زور بستم و باز کردم. نه، این خود لیلا بود که بی‌خبر دراز شده بود روی تخت، گرفتار درد و آن پروانه.

دکتر هامفی زورکی لبخندی به صورتش آورد: «چطوری مینا؟ درد داری؟» لیلا رفت حرف بزند اما زبانش نچرخید. دوباره تلاش کرد. صورتش کبود شد اما چیز واضحی نگفت. دکتر یک قدم نزدیک‌تر آمد و با انگشت‌ها پلک‌های لیلا را باز کرد و نوری توی چشم‌هایش انداخت. «دست چپت رو بلند کن.» لیلا نگاهی به دستش انداخت و ده پانزده سانتی بلندش کرد. «بالا تر بیارش.» مینا دستش را بالاتر برد. «حالا دست راست.» مینا خواست، اما نتوانست. شاید به زور یک بند انگشت. «حالا پای چپ.» پای چپش زیر ملافه بالا آمد. اما وقتی نوبت به پای راستش رسید نتوانست. «سرگیجه؟» این بار توانست بگوید «کمی.» اما حسابی سرخ شد. حال تهوع؟ لیلا سرش را بالا انداخت.

دکتر هامفی نفس عمیقی بیرون داد. «خانواده‌ای در استرالیا نداری، درسته؟» لیلا دست و پا شکسته حرفش را تایید کرد. «نیاز به مترجم داری؟» لیلا نگاهی به من کرد و ابروهای لرزان و درهم کشیده‌اش را بالا انداخت. «دوست داری همه‌ی جزئیات تشخیص من رو بدونی؟» لیلا هراسیده به نشان تایید سرش را تکان داد.

دکتر چراغ فلورسنت روی دیوار را روشن کرد و عکسی را که نیم ساعت قبل به من نشان داده بود آویزان کرد و با تامل به سمت لیلا من که مستاصل به او نگاه می‌کرد برگشت. پروانه‌ی سیاه با آن بال‌های بزرگش دوباره جان گرفت. «راستش خبر خوبی ندارم.» دکتر در ده دقیقه که به اندازه‌ی ده سال گذشت گلیو بلستوما را به او معرفی

کرد: گونه‌ای بسیار متهاجم از سرطان مغز که ناشی از انتشار سلول‌های سرطانی در عضو دیگری از بدن نیست. منشاء اولیه خود مغز است. سلول‌های سرطانی به سرعت پخش می‌شوند و از هر جایی از مغز سر در می‌آورند. دکتر با انگشت کشید روی عکس و گفت: «این یه نمونه‌ی معمولی نیست البته. خیلی پیشرفته‌ست.» توجه‌مان را به مرکزش جلب کرد و توضیح داد که آن حفره‌ی خالی دیگر خونی ندارد. کاملاً آبکی است و در عکس‌های ام‌آر‌آی خیلی واضح‌تر دیده می‌شود: «به عبارتی مُرده.» بعد به هاله‌ی سفید اطراف تومور اشاره کرد و اضافه کرد که بافت خونی آنجا بیشتر به چشم می‌آید. آنطور که می‌گفت تومور داشت از هر سمتی پیشروی می‌کرد. بعد به نقطه‌ای کمی دورتر از پروانه رفت. لکه‌ی تاریک کوچکی بود. خبر بدتر آنجا بود. سرطان در مرزهای آن پروانه‌ی بزرگ محصور نمانده بود. از جای دیگری هم سر بلند کرده بود و پیش می‌رفت «و این پیچیدگی در مان رو بیشتر می‌کنه».

لیلا مدتی بود که به شدت انگشت‌های من را در مشتش می‌فشرد. صدای نفس‌زدن‌هایش بالا گرفته بود. پلک نمی‌زد. بالب و لوچه‌ای آویزان به پروانه‌ی روی دیوار زل زده بود و فقط می‌شنید. دکتر هامفی در طول شش ساعت عمل اولیه، تنها کاری که توانست بکند بند آوردن خونریزی بود. «باید فشار مغز رو می‌آوردیم پایین و لخته‌های خون رو خالی می‌کردیم.» به تومور نمی‌شد دست زد. «فقط نمونه برداشتیم.» مدام می‌گفت باید در درمان پیش بروند تا بتوانند به امکان یک جراحی در آینده فکر کنند. هیچ چیزی در این لحظه مهم‌تر از مهار پیشروی تومور نبود. دکتر برای محکم‌کاری علائم بالینی بیماری را برای لیلا مرور کرد: خستگی و بی‌خوابی توامان، تهوع، سردرد شدید و طولانی، اختلال حواس، غش کردن، اختلال در حرکت دادن اعضای بدن. و در پایان آن ده دقیقه‌ی ابدی و احتمالاً برای اینکه شکی در مورد ماهیت تومور در ذهن مینا، لیلا و من نماند گفت: «احتمال

بسیار زیادی هست که شب تصادف و پشت اون چراغ قرمز، در اثر تداخل حواس، بی اراده گاز داده باشی. پلیس مطمئننه که حداکثر یک متر با خط ایست فاصله داشتی... یک جهش ناگهانی بوده... همین...» در آن لحظه بود که گلوله‌های اشک بی صدا از گونه‌های لیلا سریدند پایین. کم مانده بود تسلیم بغض توی گلویم بشوم. باید هر جور بود طاقتم می‌آورد اما. دکتر ادامه داد: «البته واقعا فهمیدن اینکه چه اتفاقی افتاده محاله... حتی نمی‌تونیم بگیم خونریزی قبل از تصادف اتفاق افتاده یا در اثر ضربه‌ی مغزی...» پاهایم شل شده بودند. دلم می‌خواست او را نمی‌شناختم اصلا. صندلی کنار تختش را کشیدم به سمت خودم و پنخس شدم روش. نگاهم را از چشم‌هایش دزدیدم و برگشتم به سمت پنجره. چه کار باید می‌کردم؟

دیگر همه‌ی آنچه به انگشت و گوشی‌اش مربوط بود را فراموش کرده بودم. زنی که پیش چشمم از لبه‌ی پرتگاه به دهان مرگ پرت می‌شد واقعا لیلا بود؛ اولین زن ایرانی‌ای که بعد از تبعید به او نزدیک شده بودم. نزدیکی‌ای که عمیق‌ترین قسمتش به چند شب به یادماندنی در رخت‌خواب مربوط بود البته؛ به گرمای تنانه‌ی مرطوبی که بعید است هیچ‌گاه از یادم برود. نه به خاطر بُعد جنسی‌اش صرفا، که به خاطر هم‌زبان بودنمان. پیش خودم اسمش را گذاشته بودم عشق‌بازی فارسی؛ شکل نادری از رابطه که به خاطر ملاحظات سیاسی و محافظه‌کاری شدیدی که باید از خودم نشان می‌دادم برای من ممنوع بود؛ به خصوص بعد از آنچه با غزل از سرم گذشته بود.

صدای السا به اتاق برم برگرداند. ظاهرا لیلا خواسته بود که همه از جمله من از اتاق بروند بیرون. می‌خواست کمی با خودش تنها باشد. زبانم نمی‌چرخید. صم‌بکم فقط دستش را فشردم. سرش را به سمت دیگر برگرداند و چشم خیسش را بست. قبل از بلند شدن شنیدم که با صدای نحیفی به لکنت دکتر را صدا کرد و پرسید: «شانسی هست؟ باید بدونم...» دکتر کمی به من و من افتاد اما دوباره آن صورت

یخی‌اش را تن کرد و بعد از مقدمه‌ای که معلوم بود به جای خوبی ختم نمی‌شود گفت: «خیلی پیشرفته‌ست. نمی‌شه با عمل کشیدش بیرون... اگه درمانو شروع نکنی، حداکثر سه ماه وقت داری و اگر شروعش کنی به احتمال کمی، بیشتر از دو سال...» لیلا ملاف‌اش را کشید روی صورتش. صدای خفیف گریه‌اش می‌آمد. دکتر با صدای محکمی گفت: «برای تسلیم شدن عجله نکن!» لیلا اما بوی مرگ را شنیده بود. طاقت نیاوردم. سرم را انداختم پایین و با چشم‌های خیس از پشت سر دکتر و السا خزیدم بیرون.

وقتی به اتاقم برگشتم بی‌رمق روی تختم دراز شدم. زمین و زمان دور سرم می‌چرخید. نمی‌خواستم به زنی که چند اتاق آن‌طرف‌تر با نیستی پنجه در پنجه بود فکر کنم. به خودم فکر کردم؛ به اینکه بعد از مرخصی نمی‌خواستم به خانه برگردم؛ به اینکه باید می‌رفتم یک سری از وسایلم را برمی‌داختم و برای مدتی کوچ می‌کردم به یک خانه‌ی مبله‌ی اجاره‌ای دیگر تا وضعیتم مشخص‌تر شود. نمی‌خواستم با خاطرات آن خانه روبه‌رو شوم. در عین حال به لیلا فکر می‌کردم و به اشکال مختلفی که سفرش به سمت مرگ زندگی‌ام را تحت تاثیر قرار می‌داد. تاریخ ورق خورده بود و من فرسنگ‌ها با ماتادوری که در آن سالن رقص آبجوها را یکی‌یکی بالا می‌رفت فاصله داشتم.

نبرد

هوس یک بطری آبجوی نگری مرا از میدان گاوبازی و خاطراتی که شبیه حیوان‌های درنده‌ی زخمی به سمتم حمله می‌بردند بیرون کشید. مغزم داشت توی سرم می‌جوشید انگار. ولع برگشتن و جستجو را باید به دست‌انداز می‌انداختم. از جا بلند شدم و شن‌های داغ را تکاندم. گوشی را از توی کیسه‌ی پارچه‌ایم کشیدم بیرون و دمپایی لانگشتی به دست، راه افتادم به سمت خیابان. دکمه‌ی پخش اسپاتیفای را زدم. الویس پریسلی توی گوشم خواند:

اگه دنبال دردسری
جای درستی اومدی!

اگه تنت می‌خاره
کافیه فقط توی صورتم نگاهی کنی

یک میخانه‌ی رو به دریا صدمتری آن‌سوتر انتظارم را می‌کشید. همان‌طور که با صدای الویس تکانکی به خودم می‌دادم، سرم را پایین انداخته بودم و حرکت پاهایم را نظاره می‌کردم. به شن‌ها نگاه می‌کردم و در سرم به میدان مبارزه برمی‌گشتم.

الویس توی گوشم خواند: «من ایستاده اومدم به دنیا...» با خودم به طعنه تکرار کردم «ایستاده!».

حدود پانزده سال بعد از آن روز گرم تابستان شصت و شش که دایی محمود گوش‌های تاج را پیش چشم‌های ناباور من برید و ولع سردآوردن از رازهای مگورا در جانم کاشت، برای اولین بار توانستم در کتابخانه‌ی ملی آنچه را در تمام آن سال‌ها در درونم می‌جوشید درک کنم؛ آن تصور ناقصم از اهمیت چیزی که بعدها «گاو‌بازی» صداس می‌کردم را می‌گویم؛ چیزی که داشت به مرور من آرمانگرا را به یک روزنامه‌نگار تحقیقی کله‌خراب که فهمی از دردهای پیش رویش ندارد تبدیل می‌کرد.

لازم است این نکته را به خواننده‌ی این نوشته یادآوری کنم که اگر آنچه بر من رفت را ملاک قرار دهم، منطقی در صحنه‌ی گاو‌بازی، نقش گاو به من می‌رسد. یک گاو مفلوک که تنها گنااهش به دنیا آمدن در جای غلط زمین و زمان است؛ گاوی خسته و زخمی که زیر صدای رعب‌انگیز هل‌هل‌ها، چند نیزه‌ی رنگین در پشتش فرو رفته و دیر یا زود طعم آن شمشیر آخر را می‌چشد. با این همه، تنها راه ادامه دادن به زندگی، تنها راه دیدن صبح فردا، تعریف دوباره‌ی این نقش‌ها بوده. خودم را به زور در جلد یک ماتادور چپاندم؛ یک مبارز متمرکز بر هدف که عاقبت در نبردی خون‌بار شمشیر را میان دو کتف دشمنش فرو می‌کند؛ دیر یا زود؛ یک گاو‌بازِ تشنه‌ی نبرد، که از شاخ‌های روزگار بی‌نصیب نبود و نیست، اما دوباره برگشته و هر جور شده خودش را انداخته وسط میدان و آن پارچه‌ی سرخی که تمام مصیبت‌های جهان را به خودش جذب می‌کند در هوا چرخانده.

حالا به جای شن سنگ‌چین‌های جلوی میخانه زیر پاهایم بودند. یک کوپرز سبز هم روی میز چوبی بود، با لیوان دیلاق آبجوی یخ‌زده‌ای که داشت توی آن گرمای

آدم‌کش بخار می‌کرد. لیوان را کج کردم و آبجو را با احتیاط ریختم توش. راستی که اولین جرعه‌ی آبجو بهترین جرعه‌ی آن است، وقتی آن عطر خنک می‌ریزد روی زبانت، که از تشنگی و گرما تب کرده، در آن لحظه به هیچ چیزی نباید فکر کرد. فقط باید در تازگی شورانگیزش غرق شد. با این‌همه، من نمی‌توانستم فکر را از میز چوبی کتابخانه‌ی ملی و سطرهای مشخصی از کتابی در مورد فلاسفه‌ی یونانی که روی میز جا مانده بود منحرف کنم؛ به‌خصوص از عنوان فصلی که پیش رویم بود: «نبرد عدالت است.»

در آن لحظه‌ی تعیین‌کننده این‌طور فهمیدم که به باور هراکلیتوس، نبرد، تقابل یا اختلاف نظر بین آنچه می‌آفریند و آنچه از بین می‌برد، هارمونی را در جهان برقرار می‌کند؛ چیزی که نبودش هستی را نابود می‌کند... فهم او از تقابل سحرآمیز بود. در تمام این سال‌ها مثل ورد با خودم تکرار کرده‌ام. به باورم توالی این سه کلمه بالاترین حکمی است که تا به حال در مورد عدالت صادر شده. کافی است خواننده‌ی این به اصطلاح گزارش، خفقان، مرگ و سکوتی را که چیرگی مطلق یک سوی نبرد بر دیگری برقرار می‌کند، تخیل کند. کافی است آن تلخی بی‌نهایت موعود را مزه کند تا به قدرت این جمله پی ببرد. هراکلیتوس چهارصد پانصد سال قبل از آنکه مریم به مسیح دچار شود به این نتیجه رسیده بود! شگفت‌انگیز است که در آن زمان یک شاهزاده‌ی عاصی اهل اِفِه‌سوس در جهان اطرافش غور کند و بگوید جنگ میان انسان‌ها و خدایان، جنگ میان هر خیر و شری، نباید به پایان برسد. چرا که پایان جدل، پایان جهان است. شگفت‌انگیز نیست؟!

تعبیر هراکلیتوس از نبرد، یا دقیق‌تر بخواهم بگویم، تعبیر من از تعبیر او از نبرد، دچارم کرد. در واقع به من فهماند کی هستم؛ یک مازیار تقلبی که اولین معشوقه‌ی استرالیایی مستش، وقتی خواست با اسمش شوخی کند صدایش کرد ماتادور؛ یک گاو باز تبعیدی که به لطف دایی جانش تشنه‌ی پریدن وسط میدان‌های خالی و

پرتماشچی و ایستادن به انتظار شاخ‌هایی است که دیر یا زود از دل تاریکی بیرون می‌آیند و او را نشانه می‌روند. راستی، بدون من، میدان خالی چه چیزی دارد که به آن آدم‌های همیشه خمار و همیشه منتظرِ روی سکوها عرضه کند؟

شن‌ها هنوز تخته‌بند پاهای آفتاب‌سوخته‌ام بودند. آبجو جرعه‌جرعه فرو می‌رفت و خطوط سفید موج‌ها در دوردست نرم‌نرمک شکل می‌بستند.

عدالت

از لحظه‌ای که وارد اتاق لیلا شدم، زیرچشمی نگاهم کرد تا رسیدم به صندلی کنار تختش. اگر نمی‌گفتند که می‌خواهد مرا ببیند به آن زودی سر و کلاه توی آن اتاق پیدا نمی‌شد. پانسمان روی سرش به نظرم بزرگ‌تر از قبل آمد. نشستم و زل زدم به سرمی که بالای سرش آویزان بود. چشمم روی لوله‌ای که از سرم‌ها به او می‌رسید می‌لغزید. لیلا بود. خودِ لیلا! دلم می‌خواست در آغوشش بگیرم. از همه‌ی آن چیزهایی که در سرم گذشته بود عصبانی بودم. خودش بود، زنی که دیگر می‌توانست مامنی باشد برای سال‌هایی که قرار بود از راه برسند. زنی که بعد از سال‌ها آن چیزهایی را که تشنه‌ی شنیدنشان بودم به فارسی گفته بود. زنی که حالا از روی صدای نفس‌هایش می‌توانستم بفهمم که آشفته‌گی‌ام را بو برده. قطعا منتظر بود حالش را بپرسم. آن وقت من عین یک آباژور، لال و خیره، نشسته بودم کنار تختش و نمی‌توانستم از خیال‌بافی و هرزه‌گویی ذهنم خلاص شوم. شکسته و بی‌حال پرسید: «حالت چگونه؟» سرم را طوری به بالا و پایین تکان دادم که هیچ معنی مشخصی به دست نمی‌داد. گفت: «قهری با من؟»

طاقت نیاوردم. بلند شدم و چرخیدم به سمت پنجره. تمام توانم را جمع کردم و با صدایی که از زور نگفتن گرفته بود گفتم: «به تو فکر می‌کنم لیلا. همه‌اش به تو فکر می‌کنم...» بهترین ترکیب کلمات کدام بود؟ چه فعلی محبت‌آمیزتر به گوشش می‌نشست؟ چه کاری بریدن انگشتش را جبران می‌کرد؟ «همه‌اش دارم به تو...»

صدای نحیفش آمد: «حال من مهم نیست...» می‌خواستم همان‌جا روی زانوهایم بنشینم و برایش گریه کنم. با آدمی که مرگ را بغل کرده، با انسانی که توی سرش پروانه‌ی سیاهی نشسته، چه طور رفتار می‌کنند؟ دوباره شنیدمش: «منو ببخش! تو رو هم داشتم می‌کشتم وسط اون چهارراه...» و بعد بغض کرد. گُر گرفته بودم از نو. نشانه‌های حیات داشتند دوباره تنم را فتح می‌کردند.

تا برسم به تختش تا پای زاری رفتم و برگشتم. سر تا پام می‌لرزید. دستش را که دراز کرد قاپیدم. سرد بود. نشستم روی صندلی. به چشم‌های غمبارش نگاه کردم و گفتم: «مینا جون، من اینجام عزیزم. کنار تو... غصه نخور!» چشم‌های سرخش روی لب‌هایم بی‌حرکت مانده بود. به خودم که آمدم دیدم انگار با «مینا» صدا کردنش بی‌اختیار پارچه‌ی قرمز را در هوا تکان داده بودم. حالا چه می‌خواست بگوید؟ جواب سوالش می‌خواست من را به چه نتیجه‌ای برساند؟ زل زده بود به چشم‌هایم. «مامانم دوست داشت اسمم مینا باشه.» لبخند زدم و دستش را فشردم: «اسمات یکی از یکی قشنگ‌ترین.» پلک راستش شروع به پریدن کرده بود. انگار در تلاش بود چیزی که گفتم را بفهمد. بعد آب دهانی قورت داد و لبخندی زد. دوباره تکرار کرد: «داشتم می‌کشمتا!» دستم را به سمت صورتش دراز کردم و با پشت انگشت اشاره کشیدم به گونه‌اش. داشت به سِرْم بالای سرش نگاه می‌کرد. «شنیدی که! کار اون پروانه بود. تو هیچ تقصیری نداشتی!» نفس عمیقی کشید. چشم‌هایش چرخیدند به سمت سقف. «تو هم توی حرفای دکتر بوی مردن منو شنیدی؟ آره؟» نگاهم از صورتش افتاد به رگ‌های دستش. در همان حال گفتم: «ناصر، پرستار می‌گفت موبایلمو به تو تحویل دادن.» ناگهان عقربه‌های ساعت از رفتن ایستادند. ناصر، ناصر... پژواک صدایش مثل تبری به گردنم زد؛ مُقطع و قاطع. ناصر! ناصر!!! خون توی رگ‌هایم منجمد شده بود. به هر حالتی که قبل از شنیدن این جمله‌ی آخر بودم، ماندم. چیزی نمی‌دیدم اصلا. اتاق تاریک شده بود. انگار که یک

پرده‌ی کلفت و بی‌نهایت را پهن کرده باشند روی سرم. ناصر... ناصر... ناصر... صدایی از گوشه‌ای آمد؛ از دورها... هراس آلود و من‌من‌کنان گفت: «به تو ... به تو دانش، مازیار؟» به همان شکل که بودم ماندم. فقط تمام انرژی‌ام را گذاشتم روی هم و به جد و جهدی نگاه ترسیده‌اش را با نگاه بی‌تفاوتی پاسخ دادم؛ انگار که اسم شناسنامه‌ایم را، اسمی که به هزار زحمت دفنش کرده بودم را، بعد از سالیانی دراز از لب‌های زهرآلود او نشنیده‌ام؛ همان اسمی که در بیست و یکم بهمن پنجاه و هفت از دهان پدرم در سراسیمگی مطلق و بدون هیچ برنامه‌ریزی مشخصی پریده بود بیرون...

سکوت‌م از حد که می‌گذشت سخت می‌شد رفتارم را توجیه کنم. باید بازی می‌کردم. باید دوباره پنجه در پنجه با او می‌رقصیدم و نزدیکش می‌ماندم؛ آن‌قدر نزدیک که نتواند شکم را بو ببرد... یک، دو، سه... مکث... چهار پنج شش...

جایی برای تامل نمانده بود. دوباره رفتم توی جلد گاو‌بازی که بودم. صدای ماغ کشیدن گاوهای وحشی از دالان‌های تاریک دور میدان در سرم پیچید. به هر مصیبتی بود لبخندی نشاندم به صورتم و چیزهایی گفتم راجع به اینکه احتمالا گوشه‌اش توی همان کیسه‌ای است که آوردند و گذاشتند توی اتاق... اطمینان داشتم که تغییر حالت‌م را فهمیده. من این‌طورم. اگر کسی قلبم را بشکند، نمی‌توانم نگاهش کنم. می‌توانم تمام فضای پیرامون طرف را هزار بار سیر کنم و با مهارتی شگفت‌انگیز از چشم در چشم شدن با او پرهیز کنم. دلیلش را نمی‌دانم. شاید هنوز آماده نیستم که دهنم را باز کنم و سر تا پیش را به فحش بکشم. شاید هنوز در قضاوت بین کسی که می‌توانست حرمت‌م را نگه دارد و کسی که بی‌حرمت‌م کرده ناتوانم. انگار بلا تکلیفم بین خواستن و نخواستن یک مواجهه‌ی تمام‌عیار. هر چه که هست، چیزی نشده طرف می‌فهمد حال‌م از او خوش نیست. نمی‌توانم پنهانش کنم. مینا هم فهمیده بود.

صدای گاوها دوباره از هر جا بلند شده بود. لیلا برای همیشه مرده بود و مینا چشم از چشم برنمی داشت: «دنیا داره دور سرم می چرخه مازیار... می خوام زنگ بزنم به مامانم مازیار.» خشمگین و مبهوت با خودم گفتم حالا هی بنال «مازیار». بگو تا جانم در بیاید. پارچه‌ی قرمز داشت زوزه‌کشانش هوای میدان را می برید. «سرم درد می‌کنه مازیار... خیلی درد می‌کنه مازیار... دارم دیوونه می‌شم مازیار...» دست سردم را از دست‌هایش آرام کشیدم بیرون «الان السا رو صدا می‌کنم عزیزم» عزیزم... عزیزم... و پس‌پسکی راهم را گرفتم و همان‌طور که می‌گفتم گوشی را برایش می‌آورم از اتاق زدم بیرون. پشت در السا پیش چشمم ظاهر شد. گفت فردا مرخصم می‌کنند.

پوزه

دایی محمود لندرور را انداخت توی یک راه‌باریکه که از جاده‌ای که به سمت کیاسر می‌رفت جدا می‌شد و می‌پیچید توی شالیزارها. کمی دورتر می‌توانستم تاجن را ببینم که بعد از ظهر کسالت‌بار تابستانش را می‌رفت تا خزر. ماشین به رودخانه نرسیده ایستاد. دایی با چشم‌های نیمه‌بسته به اطراف نگاهی انداخت و بعد از ماشین جست پایین. تا دست بردم به سمت دستگیره نهیب زد که سر جایم بمانم. من هم روی صندلی‌ام خشک شدم. نگاهم افتاده بود پی حرکت چشم‌هایش. هر جا را که می‌دید من هم فوراً نگاهی به آن می‌انداختم و دوباره برمی‌گشتم به چشمش تا ببینم به کدام سمت چرخیده. کنجکاوای داشت مجنونم می‌کرد. چند قدم به این طرف و آن طرف ماشین رفت و آخرش برگشت پشت فرمان. زیر لب گفت: «اینجا به دلدم نمی‌خوله.» کمی دنده عقب رفتیم و بعد به چشم‌به‌هم‌زدنی پیچید و ماشین را انداخت توی همان باریکه‌راه.

بعد از حدود یک سال، برای اولین بار بود که با هم تنها می‌شدیم. هنوز هیجان داشت. هیجانی که انگار از آن عصر خونبار سال قبلش تا به آن روز فروکش نکرده بود. تنها چیزی که فرق کرده بود ریش‌هایش بودند. پف کرده و سیاه آویزان شده بودند از صورتش و با باد داغی که از پنجره‌ی ماشین به درون اتاقک می‌وزید تکان می‌خوردند.

در تمام یک سالی که گذشت پدر ذره‌ای از موضع خودش پایین نیامد. شرط گذاشته بود که دایی باید با پای خودش بیاید و عذرخواهی کند. دایی هم پا سفت کرده بود که «ممد گه می خوله همچین انتظالی داله». مادر بزرگ این را به مادر می‌گفت که شنیدم. پشت دیوار آشپزخانه داشتم با میوه‌های کاج مرزهای یک خانه‌ی کوچک را توی باغچه می‌چیدم. همان جا بود که شنیدم مادر از دایی محمود می‌ترسد. حالا دوباره نشسته بودم کنار دایی. مادر پنهانی، بدون آنکه پدر خبر داشته باشد، مرا آورد تا دم در خانه‌ی پدر بزرگ و به دایی تحویل داد که بعد از ظهر را با هم بگذرانیم؛ احتمالا به عنوان یک جور رشوه تا دلش را نرم کند.

ماشین که افتاد به دست انداز دوباره برگشتم به جاده. یک فرعی دیگر بود در سوی دیگر رودخانه. هیچ نفهمیدم چطور از پل گذشتیم. دایی ماشین را در سراسیمه یک تپه‌ی کوچک، پای یک درخت ولیک پُربار خاموش کرد و ترمزدستی را تا می‌شد محکم کشید. یک نگاه سنگین به صورت من انداخت و لبخند زنان از ماشین زد بیرون. صدایش را شنیدم که گفت فلاسک را با خودم بردارم. معطل نکردم. نگاهی سرسری به هیبت تاج توی کیسه انداختم و با فلاسک پریدم پایین و خودم را به دایی که حالا داشت دور و بر را واری می‌کرد رساندم. «لودخونه چه آبی داله تو این گلما!» دستم را سایه کردم به چشم‌هایم تا بتوانم بهتر بینم. بیراه نمی‌گفت. رودخانه پر آب بود هنوز. با خودش گفت: «بعدش باس بلیم تنی به آب چشمه بز نیم حتما»

فلاسک را از دستم گرفت و گذاشت روی زمین. رفت پشتم ایستاد و دو دستش را گذاشت روی شانهم. رو به رودخانه، فقط صدایش را می‌شنیدم: «دلت تنگ نشده بود واسه دایی بی‌معلفت؟» منتظر جواب نبود. «واسه موسی چی؟ همش سلاغتو می‌گیله...» پنجه‌هایش روی شانهم به حرکت افتاده بودند. انگار که داشتند یک پیغام مورش را مخابره می‌کردند. «بابات بد کلد با من... با تو... با مامانت. با مامبزلگ و بابزلگ... سل هیچ و پوچ... هی او مدم بگذلم... پیغام، پیغام فایده

نکلد...» برای مدتی طولانی چیزی نگفت. فقط می‌توانستم صدای نفس‌های عمیقش را بشنوم. «حالا بدتل اینکه آخِلم سگِ بگیلی نشد تاج... منِ احمق دنبال لوباه می‌گشتم توی باغ. سقفو پس زدم... دیدم کلی بال و پل ملغ تلنبال شده ته سگدونی‌اش. آتیش گلتم دایی...» حالا داشت شانهام را می‌فشرد. «سگ نشد واسه ما، پدلسگ!» فکرم یکسر پیش آن کیسه‌ی توی ماشین بود. دوباره آن لحظه‌های قبل از بریدن گوش‌های تاج پیش چشمم رژه می‌رفتند؛ در آهسته‌ترین شکل ممکن. طوری که انگار چیزی نمانده که زمان بایستد.

«گیلم تو هم دو سه ماه نمی‌تونستی دُلَس حلف بزنی. منم نالاحت شدم. اما کالی که بابات کلد و می‌کنه هیچ به این داستانا ملبوط نیست. بابات کج لَفته دایی... خیلی کج...» هیچ نمی‌توانستم جمله‌ی بعدش را حدس بزنم. شانهام را رها کرد و سر حوصله قدم برداشت به سمت ماشین. در عقب را با تامل باز کرد. آرام دستی به گونی کشید و بعد یکباره در چشم بر هم زدنی پرتش کرد روی زمین و کشیدش آورد سمت من، طوری که انگار توش سنگ و سیمان بود. «خیانت بی‌سزا نمی‌مونه دایی... هیچ‌وقت...» و بعد صدایش را تا می‌شد برد بالا و داد زد: «فلاسکو بلدال!» بعد دوزانو نشست و خودش را انداخت روی گونی و با دو دست پُرزورش سر تاج را که داشت زوزه‌کشان زیر بار هیکلش جان می‌کند پیدا کرد و گرفت سمت من. فریاد زد: «بلیز لوی پوزه‌اش!»

چیپده بودم توی ماشین و گریه‌ام بند نمی‌آمد. از دور دیدم که دایی محمود در کیسه را باز کرد، به تاج که زوزه‌کشان از درد و از سوختن به رقص آمده بود لگد جانانه‌ای زد و کیفور دوید به سمت ماشین. صدای گریه‌ی تاج جهان را برداشته بود. لابد داشت می‌دوید فقط؛ با دماغی سوخته؛ دماغی که من با دست‌های لرزان و کوچک خودم سوزانده بودم. دایی آن خنده‌های دیوانه‌وارش را ول کرده بود توی اتاقک ماشین و یک‌بند به حیوان فحش می‌داد و می‌گفت: «حالا اگه تونستی بلگلد باغ

حلولم لقمه!» و گاهی می‌زد به شانه‌ام و می‌گفت: «گفتم که دایی... خائن به سزاش می‌لسه...» یقین داشتم که منظورش از خائن من هم بودم. من و تاج را به یک چشم می‌دید؛ دو خائن که او را فروخته بودند و حالا باید به سزای کارشان می‌رسیدند. تا به باغ برسیم آب داغ یکسر توی سرم قُل قُل کرد و از چشم‌هایم پاشید بیرون و نشست روی پوزه‌ی تاج. در تمام مسیر بی‌رمق پخش شده بودم روی صندلی جلوی لندروور و بی‌تکان به انگشت‌های دایی که روی سردنده ضرب گرفته بودند خیره مانده بودم.

هنوز به باغ نرسیده بودیم که مادر از دروازه پرید بیرون. خودش را انداخت جلوی ماشین دایی که حالا ایستاده بود. دوید به سمت در راننده، بازش کرد. یقه‌ی دایی محمود را جمع کرد و کشیدش بیرون و در آخرالزمانی‌ترین لحظه‌ی آن روز چند کشیده‌ی جان‌دار خواباند توی صورت مصمم برادرش. دایی می‌خورد و دم نمی‌زد. تا مادر بزرگ گریه‌کنان خودش را به آن دو برساند فهمیدم که کمیته‌چی‌ها، که رفیق‌های دایی، پدر را برده‌اند؛ در همان لحظه‌هایی که با دست‌های لرزانم آب داغ را می‌ریختم روی دماغ تاج تا راه خانه‌ی دایی را گم کند.

فال

بوسید... و بعد پوزه سگ را... و پوزه‌ی ناصر... ناصر... ناصر... شکی نمانده بود. به خانه‌ام رسیده بودند؛ به اندازه‌ی یک پوست عریانِ عرق کرده، به اندازه‌ی لب‌هایی که پشتشان دندان‌های تیزی برای دریدنم دل‌دل می‌کردند به من نزدیک شده بودند. حالا دوباره تمام نشانه‌ها کنار هم صف بسته بودند. یک به یک مرورشان می‌کردم و به خودم بابت آن شب، در کلوپ رقص لعنت می‌فرستادم؛ به اینکه اجازه دادم، بعد از آن همه مراعات و انزوا، به این سادگی و به بهانه‌ی شکسته شدن یک لیوان بلغزند توی زندگی‌ام.

بعد از گم شدن آبتین باید دست از تمام روزمرگی‌هایم می‌کشیدم. برایم پُر واضح بود که چرا آمده‌اند سراغم. آبتین اول از پرونده‌ی آخر بهشان می‌گفت. من هم بودم همین کار را می‌کردم. ماهی بزرگ را تقدیمشان کن شاید که زودتر دست از سرت بردارند. همین پرونده بود که کارمان را خراب کرد. یقین داشتم. خود آبتین دو سه مرتبه‌ای، بدون آنکه طبق قرارمان وارد جزییات بشود، به اتفاقات مشکوکی اشاره کرده بود. حالا یقین داشتم که ردش را زده بودند.

اگر فهمیده بودند پای پرونده‌ی سردار یدالله بهرامی و آن پادوی هرجایی‌اش مسعود در میان است، بی‌شک مجبور بودند به هر دری بزنند... با توجه به محتوای اطلاعات شک نداشتم که چیزی شبیه یک قرص کوچک سفید در یک پیاله‌ی ویسکی دودی پرده‌ی آخر داستانی بود که داشتند برایم می‌نوشتند. ولی چرا این قدر

معطل کرده بودند؟ بی‌هوا شروع کردم به عقب رفتن در خاطرات. چشمم را بستم و برگشتم. آبتین به غیر از کلاس‌های رقص سالسا چه چیزهای دیگری از من می‌دانست؟ باید می‌فهمیدم چقدر من را می‌شناسند. مینا چه‌ها از من شنیده بود؟ طبق قراری که با خودم داشتم زبان نگه داشته بودم از صحبت در مورد سیاست؟ یاد دکتر هامفی افتادم که گفته بود وقت تصادف الکل چندانی توی خونش نبود. یاد مست‌بازی‌های ساختگی‌اش افتادم؛ آن لنگر انداختن‌ها و حرف‌های بی‌ربط الکی. در آن مستی‌ها چقدر دهن‌لقی کرده بودم؟

روی تخت دراز شدم. پلک‌هایم از شدت فشاری که به چشمم می‌آوردم حسابی خسته شده بودند. بازشان که کردم، آن عکس توی گوشی مینا از اتاقم روی دیوار نقش بست. همانی که هییت محوگرامافون چوبی مدل ۱۹۴۵ عزیزم را توش پیدا کردم. یعنی پایش به آن اتاق هم رسیده بود؟ چه چیزی آنجا بود؟ غزاغز به هم فشرده شدن دندان‌هایم بلند شده بود. چه چیزی آنجا بود؟ و بلند گفتم «هیچی! هیچ کوفتی توی اون اتاق نیست!» باید دوباره مرور می‌کردم تا دلم قرص می‌شد.

پرونتکل‌ها مشخص بودند. طبق توصیه‌ی آبتین هیچ برگه‌ی چاپی یا دست‌خطی قرار نبود در کار باشد. توی لپ‌تاپم هم چیزی پیدا نمی‌کردند. جدای از آنکه بدون اثر انگشتم باز نمی‌شد... همین جا قلبم ایستاد. انگار جهان برای لحظه‌ای یخ بست. یک آن انگشت خون‌آلود مینا را بین انگشت‌هایم، وقتی به آن دکمه‌ی گرد فشارشان می‌دادم تخیل کردم. مینا در اتاق خواب من چند شب را صبح کرده بود. مینایی که به خیال من مست بود! از خودم صد بار پرسیدم یعنی می‌شود کاری که چند ساعت قبل با او کردم را با من کرده باشد؟ و بعد انگار کردم که وارد کامپیوترم شده و حتی انگشتم را هم قطع کرده. رمز امنیتی‌ای که هر بار به گوشی فرستاده می‌شد چشم‌های باز من را می‌خواست که خوانده شود و جدای از آن به رمز عبور جداگانه‌ای نیاز داشت که بتواند وارد سرور شود. توی دلم داد زدم: «نه، هیچ گهی نمی‌تونست

بخوره!» و هنوز به این ایده پا نداده به آن لحظه‌ی قبل از تصادف برگشتم که گوشی‌ام را خواسته بود... آه سردی کشیدم و به اطراف نگاهی کردم. آخر چقدر حماقت!

دوباره عکسی را که از فاصله از اتاق کارم انداخته بود در ذهنم تخیل کردم. شکی نداشتم که باید از بیمارستان می‌کندم و می‌رفتم خانه. باید تمام سوراخ سنبه‌های اتاق‌ها را می‌گشتم؛ توی کابینت‌ها را؛ پشت تابلوها را؛ زیر تخت و زیر میز و صندلی کار را... یک مستند درباره‌ی جاسوس‌ها دیده بودم که نشان می‌داد روس‌ها چطور یک میکروفن را در تابلویی که به سفیر آمریکا در مسکو هدیه کرده بودند جاساز کرده بودند. هر چه فکر کردم، هدیه‌ای در کار نبود. نه هدیه‌ای و نه چیزی که از او... همین جا ایستادم... یک کیف دستی کوچک را به بهانه‌ی اینکه خانه‌ی من از پانسیون خودش امن‌تر است پیش من گذاشته بود. برای لحظه‌ای در پستوی خاطرات گشتم شاید به یادم بیاید کیفش را کجا گذاشتم. یکبار به سرم زد که شاید دلیل زنده ماندم این باشد که مینا تا لحظه‌ی تصادف نتوانسته بود اطلاعات به درد بخوری از من به دست بیاورد... احتمال اینکه پرونده‌های دیگری هم در کار باشند و یا آدم‌های دیگری که باید ردشان را می‌زدند... یاد سوال‌های تکراری و تصادفی‌اش در مورد کار و بار و دوستانم افتادم. چرا شک نکردم؟ شاید برای همین داشتند پول کرایه و بنزین آن کرولای قرمز را می‌دادند تا به نحوی دستشان به اطلاعات بیشتری برسد... شاید برای همین زنده‌ام و می‌توانم این‌ها را با خواننده‌ی این گزارش در میان بگذارم.

باید اتاق‌ها را می‌گشتم. باید دستگاه شنود یا دوربین‌های کوچک پنهان‌شده را پیدا می‌کردم. به خانه فکر می‌کردم که یکبار دلم برای گرامافون چوبی‌ام لک زد. نفسم دیگر بالا نمی‌آمد. بهانه‌اش کردم و در خیالم برگشتم به اتاق محبوبم. در صندوقچه‌ی صفحه‌ها را باز کردم. صفحه‌ی عبدالحلیم حافظ را که چند سال قبل از سفر مصر با خودم آورده بودم گذاشتم روی دستگاه و دکمه‌ی سیاهش را زدم. صدای عبدالحلیم در بیمارستان پیچید:

با چشم‌های هراسیده نشست
به فنجان قهوه‌ام چشم دوخته بود

صفحه می‌چرخید و ریتم تند موسیقی، صدای عود و قانون و تنبور در هم تنیده با
صدای سُم گاوها جانم را به لرزه می‌انداخت...

فنجان‌های زیادی را خوانده‌ام اما
شبیهِ فنجان تو را تا به حال ندیده‌ام
غمی به سنگینی غم‌های تو را تا امروز
ندیده‌ام...

مرگ چاله

برای آدمی که هیچ کس در خانه انتظارش را نمی کشد، زمان سخاوتمندانه می گذرد. بعضی وقت ها باید خودت را مجاب کنی که از حالی به حال دیگر بغلتی. و من آن قدر با خیالاتم و با یاد گذشته هایی که دیگر زهری نداشتند خوش بودم که تصمیم گرفتم پیش از آنکه به خانه برگردم دوباره تنی به آب بزنم که حالا خطوط سفید موج هایش واضح تر به چشم می آمدند. آخرین جرعه ی آبجو را بالا رفتم و به ساحل نگاهی انداختم. سه سگ، چهار سگ، ده سگ، قد و نیم قد، روی ساحل یا توی آب مشغول بازی بودند. این واقعیتی است که به لطف حضور آدمیزاد تبعیض به باقی گونه های جانوری هم سرایت کرده. فرقی ندارد اگر آناتومی دماغشان با هم یکی باشد، یک جور نفس بکشند، تعداد گیرنده های بویایی همه شان چند هزار برابر انسان ها باشد یا اینکه کیفیت زندگی همه شان به دماغشان بند باشد. همه اش بستگی به جغرافیایی که در آن هستند دارد. یکی سهمش دویدن روی شن ها و ناز و نوازش است و یکی هم قسمتش گوش های بریده و یک فلاسک آب جوش.

در آن بعدازظهر تابستان شصت و هفت، یا اگر بخواهم دقیق تر بگویم، حوالی ساعت دو بعدازظهری از تابستان شصت و هفت، به احتمال بسیار زیاد در همان لحظه هایی که من آب جوش را روی پوزه ی تاج می ریختم تا راه خانه باغ پدر بزرگ را گم کند، رفقای دایی محمود، پدرم را چشم و دست بسته پشت یک وانت لندکروز

خاکی سوار کردند تا به بهانه‌ی دستور رهبر انقلابشان، انتقام خوار شدن دایی پیش چشم پدر بزرگ، مادر بزرگ و من را از او بگیرند. در همان لحظه‌ها، خود دایی، چند ده کیلومتر آن طرف‌تر، مزد خیانت من و تاج را هم یکجا کف دستمان گذاشت. چیزی که وقتی آب داغ روی دماغ تاج می‌نشست فهمی از آن نداشتیم. باید تاریخ را جلو می‌آمدم تا اتفاقات آن بعد از ظهر را بهتر درک کنم.

یکی دو هفته بعدش، وقتی پدر احتمالاً بعد از چهار دقیقه دادگاه، در صف اعدام‌های شصت و هفت در زندان گوهردشت این پا و آن پا می‌کرد، دایی غییش زد تا پیچیدگی اوضاع به بی‌نهایت میل کند. موسی که دیگر دار و دسته‌ی خودش را توی کمیته‌چی‌های ساری راه انداخته بود به پدر بزرگ گفته بود دایی را پی ماموریتی فرستاده‌اند کرج. همه ایمان داشتند که گره کار تنها به دست او باز می‌شود. از این جهت بود که در خانه‌ی ما پیش‌پیشکی شکلی از عزاداری شروع شد. آدم‌بزرگ‌ها می‌نشستند و خیره به جایی دور نگاه می‌کردند، بغض می‌کردند، دراز می‌کشیدند و دوباره از نو می‌نشستند. پدر بزرگ آن قدر باغ را قدم زده بود که پشتش تیر می‌کشید.

مادر بزرگ می‌گفت مادر به سرش زده. مدت‌ها بود که دیگر با من کاری نداشت. انگار نه انگار که آنجا بودم. تنها وقتی صدایش را می‌شنیدی که داشت با خودش سرنوشت سیاوشش را مرور می‌کرد یا با پدر و مادرش سر بی‌محل‌شان به سرنوشت شوهرش بحث می‌کرد. مدام احضارهای دانشگاه بخش هشت را به هم می‌چسباند، می‌گذاشت کنار بازداشت آخر و بعد از مرور چند سناریوی تکراری نتیجه می‌گرفت که پدر دیگر هیچ‌وقت بر نمی‌گردد. راه می‌رفت و بلندبلند به خمینی و دایی فحش می‌داد. هر بار پدر بزرگ دستش را می‌گرفت و دختر بچه‌ی لجبازش را می‌کشید توی اتاق کوچک و به زاری التماسش می‌کرد که صدایش را بیاورد پایین. همه جاسوس بودند. همه‌ی همسایه‌ها، همه‌ی رهگذرهای ناشناسی که از کوچه می‌گذشتند امکان داشت بخواهند برای خمینی و دار و دسته‌اش دمی تکان بدهند. برای مادر فرقی

نداشت اما. اراده کرده بود جنگش را بچنگد. و من هر بار که این جر و بحث تکراری را می‌شنیدم به موسی فکر می‌کردم و به خود دایی. به این که چطور می‌شود با یک آدم خندید و خورد و خوابید و بعد دشنه‌ای را در پشتش فرو کرد.

به این شکل اولین پرونده‌ای که روی میزم آمد، پرونده‌ی دایی بود. باید سر از کار او و بلایی که سرمان آورده بود در می‌آوردیم. و این تلاش، هرچند بیهوده، من را به یک قربانی عاصی و کلافه که ماحصل نبرد بین خیر و شر بود تبدیل کرد. آنجا بود شاید که به شکلی کاملاً غریزی فهمیدم که در بی‌طرفی فضیلتی نیست؛ حتی در خانگی‌ترین جنگ، وقتی در یک موقعیت خونبار با تمام طرف‌های درگیر نسبت داری. و این احساسی است که هم دایی داشت و هم ما. مایی که دست در دست هم تا مرز جنون می‌رفتیم تا عدالتی را که هراکلیتوس چند هزار سال قبل نویدش را داده بود بچشیم.

موج‌های درشت اما کم‌رمق که به پاهایم خوردند، بهانه‌ای به دستم دادند تا کمی از تلخی بی‌وقت احساسی که به سراغم آمده بود خلاص شوم. حالا آدم‌های کمتری توی آب بودند. بیشتر روی ساحل دراز کشیده بودند و پشت به موج‌های داغ می‌گذاشتند نرمه‌باد دلچسبی که جریان گرفته بود کمی خنکشان کند. حرکت دسته‌دسته‌ی موج‌ها به سمت بی‌شبهت به هجوم خاطرات تلخ گذشته نبود. با وقفه‌هایی کوتاه از نو پیدایم می‌کردند و به یادم می‌آوردند که برای بعضی آدم‌ها نبرد را پایانی نیست. این آدم‌ها قاصدان سرزمین‌های نفرین شده‌اند، نوادگان مرگ‌چاله‌هایی در قعر تاریکی که همه‌ی رنگ‌ها و زیبایی‌های جهان را به سمت خودشان می‌کشند تا ببلعند. این توصیف شاید به بهترین شکل احساس من را نسبت به ایرانی که می‌شناسم، برای خواننده‌ی این گزارش تصویر کند.

شفق

نام روانکاو تونی در سریال سوپرانوز، جنیفر ملفی بود. همان‌طور که پیش‌تر هم آوردم، شباهت بی‌حدی به روانپزشکی داشت که بعد از رسیدنم به ادلید، به توصیه‌ی پزشک عمومی‌ام می‌دیدم. به همین جهت نام مستعار جنیفر را رویش گذاشته‌ام.

در یکی از همان جلسات اول، وقتی جنیفر متوجه شد که با سوال کردن از من به جایی نمی‌رسد، شیوه‌ی شروع کردن صحبت را به شکلی که بعدها به نظرم خیلی هوشمندانه آمد تغییر داد. کاری که می‌کرد این بود که از یک جمله‌ی خبری استفاده می‌کرد و بعد ساکت می‌شد. آنچه بعد از آن به مختصرترین شکل ممکن از دهان من بیرون می‌آمد شبیه دنباله‌ای بود بر آنچه می‌گفت و همین تعامل حداقلی کمی از پوچی ملاقاتمان کم می‌کرد. یک نمونه‌اش این بود: «احساس امنیت نمی‌کنی.» و من بی‌آنکه به لحاظ احساسی فکر کنم که کسی دارد به جهان خصوصی‌ام تعرض می‌کند، جواب دادم دلیلی برای احساس امنیت ندارم. جنیفر به سکوتش ادامه داد. بی‌جهت مجبور شدم باز هم بگویم: «آدمای زیادی رو نمی‌شناسم. به‌خصوص آدمایی که بتونم بگم دوستشون دارم. همه رو به شکلی از من گرفتن. این آدمی که جلوی شماسست خونه نداره، کوچه نداره، خیابون نداره، شهر نداره، وطن نداره، خانواده نداره، دوست نداره، عشق نداره. آدم باید خل باشه که تو این وضعیت احساس امنیت کنه.» مشخص بود که جنیفر از اینکه توانسته زبانم را باز کند ذوق کرده. زیر لب گفت: «آدمی یا آدمایی، اینایی رو که گفتم ازت گرفتن...» و باز

سکوت کرد. «بله، مادرم، دایی محمود، موسی، و یک لشکر مزدور دیگه...» جنیفر پرسید: «مزدور؟» و بعد وقتی دید چیزی نمی‌گویم فهمید قرارمان را بر هم زده. دستپاچه روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت: «به کسی اعتماد نداری...» و باز سکوت کرد. این بار نگاهش کردم. خواستم لباسم را در بیاورم و پشتم را بکنم به او به جای اینکه چیزی بگویم. باید خنجرها و خونی را که هنوز از زخم‌هایم می‌رفت می‌دید. شاید آن وقت می‌فهمید که دردم را آن حرف‌ها و قرص‌های بعدش درمان نمی‌کند. باید در اولین فرصت مرا به بیمارستان می‌رساندند، بیهوشم می‌کردند و قلب چرکینم را می‌کشیدند بیرون. سرم را به چپ و راست تکانی دادم شاید خیالات از سرم بپرند: «اعتماد... برای من مثل شفق... مثل خورشید قبل از سحر که نمی‌بینی اش اما شنیدی که هست.»

سحر نشده بود که صدای جیغ مادر بزرگ خانه را برداشت. خورشید پشت درخت‌های باغ پنهان بود هنوز. صدای گریه خانه را پر کرده بود. پدر بزرگ داد می‌زد و چیزهایی را پای تلفن به کسی می‌گفت که از آن سر در نمی‌آوردم. در اتاق باز شد. پیرمرد بی‌رنگ‌تر از میت، نفس‌زنان از من خواست لباس بپوشم و راه بیفتم. باید جایی می‌رفتیم. در ماشین گریه بود و هق‌هق. حتی حاج‌آقا اشکش سرازیر بود. سراغ مادر را گرفتم، صدای گریه‌ها بلندتر شد. نفهمیدم چرا در خانه نبود و چرا با ما به جایی که می‌رفتیم نمی‌آمد. با دلهره‌ی کشنده‌ای به جهان بیرون ماشین زل زده بودم.

پدر بزرگ مایوس از باجه‌ی پلیس راه آمد بیرون. در یخچالی بنزش را طوری بست که معلوم بود دارد از درون منفجر می‌شود. صدای افسرده‌اش در اتاقک ماشین پیچید: «ندیدنش... خبر نداشتن... باید بریم پلیس راه شیرگاه...» و ماشین را روشن کرد. بنز حاج‌آقا جاکن شد و مثل موشک جاده‌ی فیروزکوه را که حالا کمی روشن شده بود بالا می‌رفت. صدای گریه‌ی حاج‌خانوم قطع نمی‌شد. لابه‌لای زاری کردن می‌شنیدم که مثل ورد تکرار می‌کرد: «لعنت به تو محمود!» نام دایی را که شنیدم

دست و پام شل شد. پدر بزرگ تا چند ساعت از تک تک اتوبوس‌هایی که برای ساعت زدن جلوی پلیس راه نگه می‌داشتند بالا رفت و صندلی به صندلی گشتشان تا شاید گم‌شده‌اش را پیدا کند. هر بار دست از پا درازتر می‌خزید پایین و این پا و آن پا می‌کرد تا بعدی از راه برسد. آخرش درمانده خودش را کشید تا ماشین، سرش را گذاشت روی آن فرمان پهن چرم‌دوزی شده و آرام گفت: «نمی‌رسیم بهش.» و انگار که مادر را گذاشته باشد در خاک برای مدتی طولانی گریه کرد.

با خودم گفتم باید این‌ها را به جنیفر بگویم. بگویم که خبر فرار مادرم از جهنم بعد از اعدام پدرم را این‌طور به من داده‌اند؛ خبر یتیم شدن دوباره‌ام را. باید می‌دیدم عکس‌العملش چه بود. باید می‌گفتم که چند سال بعدش، تمام تهران را و جب به و جب دنبالش گشتم. باید می‌دیدم باز هم می‌توانست از اعتماد و امنیت حرفی با من به میان بکشد یا نه... چیزی نگفتم. باقی جلسه به سکوت و نوشته‌شدن نسخه‌ی جدید داروهایم گذشت. تا همان‌جا هم زیاد گفته بودم. برای او چه فرقی می‌کرد چه بلایی سر مادر مجنون من آمده باشد. برای او چه فرقی می‌کرد گم شدن مادر و پدر من؟

جنیفر تا دم در آمد. وقت خدا حافظی دستم را فشرد و گفت که باید راه بروم. باید از خانه بزنم بیرون. باید آدم‌ها را بیشتر ببینم، باید بدوم... باید باید باید...

نقشه

با همه‌ی وجود می‌خواستم گوشی را به السا یا یک پرستار دیگر بدهم که به دست مینا برسانند. با این‌همه مطمئن بودم که حرکت بسیار مشکوکی به نظرش می‌آمد. قطعا نشانه‌ی ترسناکی از لو رفتنش بود؛ یک عکس‌العمل تمام و کمال بدون هیچ امکانی برای توجیه. دور شدن از دشمن دیوانگی است. باید به هر مصیبتی بود تا جای ممکن نزدیکش می‌ماندم. در آن لحظه‌ها چرایی‌اش را خودم هم نمی‌دانستم اما دوری از او بیشتر مشوشم می‌کرد.

کیسه‌ی پلاستیکی را برداشتم و جلد برگشتم توی اتاقش. دیدم ملافه را کشیده روی صورتش. گلویی صاف کردم و نزدیک شدم. سرش زیر ملافه تکانی خورد. نزدیک‌تر شدم و دستم را آرام گذاشتم روی پاهایش. انگار که برق گرفته باشدش درجا چنان تکانی خورد که ترسیدم و دستم را پس کشیدم. با این حال ملافه را کنار نزد. آرام گفتم: «ببخشید. ترسوندمت. کیسه رو می‌ذارم همین جا. موبایل باید توش باشه...» و در ادامه‌اش بی‌آنکه چیزی بشنوم، در نهایت دورویی و انزجارم از هر کلمه‌ای که از دهانم بیرون می‌آمد، چیزهایی از امید گفتم و از اینکه شانه به شانه‌اش می‌ایستم تا از پس آن پروانه‌ی لعنتی بریاید. جزئیات اراجیفی که به هم بافتم ارزش نقل کردن ندارد. همین بس که بگویم به قول معروف رقص را رقصیدم تا اگر بشود ذهنش را کمی از تقلا بیندازم.

قرار نبود از زیر ملاف‌اش بیرون بیاید. به بهانه‌ی اینکه باید استراحت کند زدم بیرون و به حیاط بیمارستان رفتم و زیر درختی پخش شدم. ممکن بود بعد از شنیدن مایع هر دستوری به او بدهند. من هم که فردایش باید از بیمارستان می‌رفتم و این فاصله می‌توانست دستم را از او و داستانی که پشت حضورش در زندگی‌ام بود کوتاه کند. باید در زمان باقی‌مانده تصمیمی می‌گرفتم. راستش بوی خاک میدان مبارزه سرم را برداشته بود. مدام از خودم می‌پرسیدم که باید چه کار کنم. چطور می‌شد نبرد را زنده نگه دارم. به شاخه‌های درخت بالای سرم نگاهی کردم. نسیم مطبوعی برگ‌های جاکاراندرا را دست به دست می‌کرد. با خودم گفتم: «تعطیلات عید خود را چگونه گذرانیدی؟» و بعد از تخیل آنچه می‌خواستم در آن انشاء بنویسم خنده‌ام گرفت. با صدایی که فقط خودم می‌شنیدمش گفتم: «به نام خداوندی که نیست، انشای خود را این طور آغاز می‌کنم!» صدای پای گاوهایی که سم بر زمین می‌کوبیدند دوباره خون را در رگ‌هایم به خروش آورده بود.

ناصر... ناصر... ناصر... یادم نمی‌آید آخرین بار چه کسی مرا به این اسم صدا کرده بود. شاید اولین مامورهای گمرک استرالیا در فرودگاه ملبورن... نه، حتما آدم‌های دیگری در این سرزمین تازه بودند که ناصر صدایم کرده باشند. دکترها، پلیس‌ها، پرستارها، جنیفر ملفی...

لااقل برای چند ماهی با این اسم گشته بودم. با این همه انگار چند قرن گذشته بود. به خیال خودم ناصر را برای همیشه دفن کرده بودم. اگر آن پروانه‌ی سیاه توی مغز مینا بال زده بود چه؟! لابد حالا داشتم غم از دست رفتن قاتلم را می‌خوردم! صدای گاوها از نو توی سرم پیچید. دیگر نباید به اسمم فکر می‌کردم. ممکن بود به اشتباه جایی که نباید استفاده‌اش کنم. هنوز یادم هست به چه فلاکتی به خودم یاد دادم که نامم مازیار است. نباید دوباره به دام اسم‌ها می‌افتادم. به میدان خاکی فکر کردم و به ماتادوری که با نیزه‌های توی دستش انتظار گاوهای خشمگین را می‌کشد؛ به

جنونی که برم می‌داشت فکر می‌کردم؛ به گاو‌بازی که با وجود اینکه می‌توانست تا بی‌نهایت دور شود، عزم کرده بود در میدان بماند و پارچه‌ی قرمز را جلوی آن گاو زخم خورده‌ای که روی تخت بیمارستان دراز شده بود تکان بدهد.

برنامه‌ام چه بود؟ تنها یک چیز را می‌دانستم؛ اینکه به خانه برنمی‌گشتم. احتمال اینکه می‌توانستم دستگاه‌های شنود احتمالی را پیدا کنم زیاد نبود. این‌ها کارشان را خوب بلدند. بالاخره یک جوری به تله می‌افتادم. حتما جایی از گشتن خسته می‌شدم و بعد با دلی چرکین هر مکالمه و حرکت‌م را پیش از برادر بزرگ رصد می‌کردم که گافی ندهم. زندگی‌ام جهنم می‌شد. باید قبول می‌کردم که دایی محمود و آدم‌هایش یک بار دیگر امنیت و خانه‌ام را از من گرفته‌اند. قاعده‌ی بازی بود دیگر. یک شاخ از آنها و یک نیزه از من.

کلافه برگشتم و به پهلو خوابیدم. مردی پیر با لباس بیمارستان سگ کوچکی را در آغوش گرفته بود و نوازش می‌کرد. برنامه‌ی بعدی‌ام سگ داشتن بود. سگی که بشود بی‌هراس در آغوشش بکشم؛ که تاج صدایش کنم، سگی که وقت نوشتن روی پاهایم بنشیند و گهگاه پوزه‌اش را ببوسم. دوباره به خانه فکر کردم. باید یک اتاق برای اجاره پیدا می‌کردم. برای همین روزها اجاره‌نشین باقی مانده بودم. شاید اصلاً باید از شهر می‌رفتم. چیزی نمی‌توانست مانع شود. اما قبل از هر چیز باید تکلیفم را با مینا روشن می‌کردم. نقشه‌ام چه بود؟ نیزه‌ی بعدی را باید چطور فرو می‌کردم؟

در راه برگشت، هنوز چند قدمی به در اتاقم مانده بود که کاترین سرپرستارِ بخش صدایم کرد. می‌خواست بداند آیا می‌تواند در مورد مطلبی با من صحبت کند یا نه. با هم به اتاقی که برای همراهان مریض مهیا شده بود رفتیم؛ درست روبه‌روی اتاقم. مجبور شدم میز چرخ‌داری را که رویش وسایل پانسمان کردن را چیده بودند کنار بزنم تا بتوانم بنشینم. رویش چسب، قیچی و نوار زخم‌بندی با دقت روی یک سینی

فلزی لبه‌دار کوچک چیده شده بودند... کاترین خیر داد که به محض خارج شدن آن زنی که برای بازدیدش آمده بود، مینا زنگ اضطراری را فشار داده و از پرستارها مسکن طلب کرده. یکباره دردش زیاد شده. و اینکه حالا برای چند ساعتی ممکن بود بخوابد... کاترین حرفش را ادامه داد اما من مدام به عقب برمی‌گشتم. «می‌دونید کی اوامده بود دیدنش؟» می‌خواست زودتر به حرف خودش برگردد: «نه. گفت یه آشنای دور بود که توی ادلید زندگی می‌کنه. چیز بیشتری نگفت.» و بعد، ادامه داد به حرف زدن از وضعیت مینا.

چشمم روی قیچی روی میز قفل مانده بود. شروع کردم به بازی کردن با انگشت‌هایم. با خودم گفتم حتما باز باید کاری برایشان انجام بدهم. من‌من‌کنان ادامه‌ی حرفش را گرفتم: «بیمه‌ی دانشجویی مینا نمی‌تونه هزینه‌های مربوط به درمان سرطان دانشجویهای بین‌المللی رو پرداخت کنه.» وقتی گفتم «بیمه‌ی دانشجویی» برق از سرم پرید، اما قیافه‌ی مغمومم را حفظ کردم و چیزی نگفتم تا ادامه بدهد. «با اُس اچ‌سی تماس گرفتیم. گفتن نمی‌شه. این‌طور که مینا می‌گفت یک مدرک شش ماهه داره می‌گیره از تیف. درسته؟» رندانه سرم را به نشان تایید تکان دادم اما باز هم چیزی نگفتم. محض بی‌نمک نماندن وضعیت همان‌طور که با ناخن‌هایم بازی می‌کردم، چند آه بلند هم کشیدم. از اینکه به یک دلیل دیگر برای اثبات ماموریت مینا دست پیدا کرده بودم، احساس خوبی زیر پوستم دویید. گویی که نیزه‌ای دیگر را در پشت دشمن فرو کرده باشم. «حالا نمی‌دونیم چطور باید خبرو بهش بدیم. هزینه‌ی زیادیه!» سرم را آوردم بالا و نگاهی به چشم‌های مصمم کاترین انداختم. معلوم بود اولین بارش نیست چنین خبرهایی را به آدم‌ها می‌دهد. «چقدره هزینه‌اش؟» تامل نکرد: «بستگی داره... به‌خصوص به اینکه طول درمانش چقدر باشه و اینکه چند سال بتونه دووم بیاره. بیست هزارتا، سی هزارتا شایدم پنجاه هزارتا اگه که بیمه‌ای در کار نباشه. هر بار بستری شدن توی بیمارستان هم خیلی گرون

درمی‌آد. هزینه‌های زندگی رو هم باید حساب کرد...» سرم را خم کردم و در دست‌هایم گرفتم. آخر چقدر حساب شده؟! ساده‌ترین ویزا برای ورود به استرالیا. کارش را که می‌کرد، بلیت یک طرفه‌ای می‌خرید و برای همیشه برمی‌گشت و بعد از یک استراحت مختصر به ماموریت بعدی اعزام می‌شد. مثل آب خوردن. اما اگر آن شب در سالن رقص و انمی‌دام، نقشه‌ی بعدی‌شان چه بود؟ لیلای آن شب را به خاطر آوردم وقتی گفت چند سالی در ملبورن زندگی می‌کرده. لیلا، مینا، ملبورن، ناصر، گوشی‌اش، و حالا یک‌آشنای دور در شهری که کسی را در آن نمی‌شناخت... گاهی تا مل عین بلاهت است.

صدای کاترین به اتاق برم‌گرداند: «فعلا سوار هواپیما نمی‌تونه بشه... وضعیتش خیلی بحرانیه... ما خواستیم با خانواده‌اش صحبت کنیم اما راضی نمی‌شه.» خواستم بگویم اگر واقعیت داشته باشد که پدرش رو به موت است، احتمالا نمی‌خواهد به مشکلاتشان اضافه کند. زبان به دهان گرفتم. ادامه داد: «حتی می‌تونیم مترجم خبر کنیم که به فارسی همه‌ی اطلاعات رو در اختیارشون بذاره. ولی اگه نخواه کار از دستمون برنمی‌آد. می‌تونی کاری کنی؟ فکر می‌کنی بشه هزینه‌اش رو از ایران بفرستن؟» زیاد سوال می‌پرسید. داشتم کلافه می‌شدم. خاموش به روبه‌رو خیره مانده بودم و مدام چهره‌ی آن زن ناشناسی که آمده بود مینا را ببیند و ماموریتش را در سرم مرور می‌کردم.

باغ

نان داغ به دست از دروازه‌ی باغ آمدم تو. راهم را کج می‌کردم به سمت ورودی عمارت که احساس کردم چیزی لابه‌لای درخت‌های ته باغ می‌جنبید. چشمی چرخاندم و چیزی ندیدم. با خودم گفتم لابد بازی نور پاییز بوده لابه‌لای شاخ و برگ. رفتم سر بچرخانم که دیدم دوباره چیزی جنبید و هنوز ثانیه‌ای نگذشته یکی با پیراهنی سفید از لای بوته‌هایی که ماه‌ها بود کسی اصلاحشان نکرده بود آمد بیرون و بعد با صدای بلند داد زد: «تا اینجا.» با احتیاط خودم را چسباندم به دیوار و بی‌آنکه نگاه مضطربم را از آن گوشه‌ی باغ بردارم به سمتشان رفتم. هنوز به ایوان نرسیده صدای دایی را شناختم که داشت با آن اولی حرف می‌زد. مدت‌ها بود ندیده بودمش. دیگر در خانه باغ زندگی نمی‌کرد. بیست سی قدم آن طرف‌تر یک سر طناب آبی بلندی را به دست داشت و روی کاغذی که توی دستش بود چیزی می‌نوشت. از فرصت استفاده کردم و بی‌صدا خزیدم روی ایوان و بعد توی اتاق پذیرایی. دیدم صدای هق‌هق می‌آید. از پشت پنجره دزدکی نگاهی به بیرون انداختم و بعد دویدم سمت آشپزخانه.

مادربزرگ روسری به سر زانوهایش را بغل کرده بود و داشت دایی را لعن و نفرین می‌کرد. و من در آستانه‌ی در مطبخ، طوری که پدربزرگ صدایش می‌کرد، احساس کردم داریم از دروازه‌ی بی‌بازگشت دیگری می‌گذریم. حالا تنها من مانده بودم و این

پیرزن که تنها کالبدی تکیده و سفید بود که هر چند دقیقه یک بار باید دروازه‌ی باغ را دید می‌زد، شاید که سایه‌ی دخترش بر سنگ‌فرش‌ها نقش ببندد.

پدربزرگ در آن ثانیه‌های شوم که دایی با متر و طناب باغ را وجب می‌کرد، با قلب سنگینش دور کعبه می‌چرخید و اشک می‌ریخت. یکی از حاجی‌های بازار مجابش کرده بود که با هم بروند و چشم در چشم خدا دخترش را طلب کند. «به به به! شازده هم که تشلیف اولدن به سلامتی!» هنوز به خودم نیامده بودم که دایی چنگ انداخت به نان بربری توی دستم و به چشم‌به‌هم‌زدنی دو شقه‌اش کرد. نیمی‌اش را پرت کرد برای آن مرد سفیدپوشی که چند قدم آن‌سوتر پشت سرش ایستاده بود. خوب چشم تیز کردم. صدایش آمد: «چطوری عمو؟! مردی شدی واسه خودت!» لبخندش را شناختم. با این‌همه یقین داشتیم که خود موسی است با همان ناخن دراز انگشت کوچکش و صدایی که دلتنگش بودم؛ صدایی که به آن صورت و شمایل هیچ نمی‌آمد. طناب بلند را انداخته بود دور یک دستش و با دست دیگر تکه‌ای از نان را در دهانش می‌گذاشت.

دایی مرا پس زد و یک قدم به سمت مادرش که بی‌امان هق‌هق می‌کرد رفت و دوزانو نشست پیش روش. «چی واسه خودت زنجه موله می‌کنی حاج خانوم؟ خونه داله لو سلتون خلاب می‌شه! حاجی هم بلگلدله خوشحال می‌شه. با این سن و سال تا کی می‌تونه تو باغ بالا و پایین بله واسه خودش؟! می‌لین یه جای جمع و جول‌تر، از عزا هم دل می‌آین...» همه در دلمان می‌دانستیم دایی دروغ می‌گوید؛ حتی به خودش. چیزی که مثل همیشه از آن سر در نمی‌آوردیم نقشه‌اش بود. خوب می‌دانست که دست روی قلب پدربزرگ گذاشته. آن باغ همه‌چیزش بود. وجب به وجبش را بیل زده بود، دانه به دانه‌ی درخت‌هایش را با دست‌های خودش کاشته بود... صدای لرزان حاج خانوم که هنوز سرش را در دست‌هایش گرفته بود آمد: «کی به تو شیر داده حرومی؟! واسه صنار سه شاهی می‌خوای باباتو هم بکشی؟! کی تر و

خشک کرده تو رو بی شرف؟!» دایه آرام برگشت و نگاه تلخی به من انداخت. «حاجی خودش وکیلیم کلد قبلِ لفتن... امضاشو دالم... حاجی قلبش با منه...» بعد آهی کش دار سر داد و از جا بلند شد. از کنار من که می‌گذشت دستی به سرم کشید و بعد بلند گفت: «دلختا مزاحمن... این جولی نمی‌خلنش...» دست انداخت به دستگیره‌ی در خانه و موسی را با لحنی آمرانه صدا کرد که بروند.

فردایش، لباس مدرسه تن می‌کردم که صدای ایستادن یک ماشین و بعد باز شدن دروازه‌ی باغ آمد. دویدم به سمت آشپزخانه و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. دایه محمود و موسی و دو سه نفر دیگر به حکم یک وکالت‌نامه‌ی تقلبی اره‌های برقی رنگارنگ را مثل کلاشنیکف به دست گرفته بودند و در باغ رژه می‌رفتند. مادر بزرگ سراسیمه خودش را به من رساند و چیزی نشده دوید به سمت ایوان. من هم افتادم دنبالش. تا برسد دایه هم رسیده بود. برای چند لحظه چشم در چشم شدند و بی‌آنکه صحبتی بین‌شان در بگیرد هر دو سر برگرداندند. حاج خانوم راهش را کج کرد به سمت اتاق پذیرایی و دایه هم روی کرد به آدم‌هایش: «بسم‌الله!» در همان لحظه‌ها پدر بزرگ رو به الله کرده بود و داشت نذر می‌کرد که دختر مجنونش به سلامت به خانه برگردد.

وقتی صدای اره‌های برقی محله را برداشت تا زمینه را برای تاسیس یک کارخانه‌ی لبنیات آماده کند، انگار تمام اجزای جهان هم‌دوش مادر بزرگ شروع به زاری کردند. آن درخت‌های بلند بالای کاج، آن سه اُنشو، نارنج‌های پُر بار و برگ، انجیر خسروی، دارابی، سیته، آن دو درختچه‌ی آلبالو و گیلاس مشهدی کنارش، ردیف درخت‌های تامسون که کارگرها هر سال از سر و کولشان بالا می‌رفتند، و لیموهای شیرین که تلخی لفافه‌شان را هیچ‌گاه از یاد نبردم، و انارها، همه به زاری به خاک افتادند. آدم‌های دایه همین‌طور که بخار از دهانشان بلند می‌شد، از زور سرما هر از گاهی می‌ایستادند، دست به هم می‌ساییدند یا سیگاری آتش می‌زدند. وقت نماز می‌آمدند

روی ایوان و صف می‌بستند به جماعت و همان‌جا هم چیزی می‌خوردند و دوباره برمی‌گشتند به میدان... من و حاج‌خانوم و دو سه نفری از همسایه‌ها که برای وساطت و دلجویی می‌آمدند و می‌رفتند، دور میدان، در قامت تماشاچیانی مغموم، آن قتل‌عام پر سر و صدا را نظاره می‌کردیم.

شب روز سوم، دیگر درختی سر پا نمانده بود. رفقای دایی تنه‌های ستبر و هنوز زنده را جدا کرده بودند و خرد خرد بار نیسان‌های آبی بردند برای کوره‌های ذغال‌سازی. آنچه مانده بود کپه‌های شاخه بود و برگی که اینجا و آنجا روی هم تلمبار شده بودند. آخرش راه افتادند پشت سر دایی و هر کپه‌ای را که او نفت می‌ریخت روش آتش زدند؛ شب که روز شد، همسایه‌ها یکی‌یکی از خانه‌هایشان آمدند بیرون. کوتاه و بلند صف کشیده بودند پشت پرچین‌های باغ بی‌صاحب و هم‌پای من و حاج‌خانم که پنجه‌هایش بازوهایم را چنگ کرده بودند، سوختن خاطرات ما و رویای پدر بزرگ را که سالانه‌سالانه از زیارت خانه‌ی خدایش برمی‌گشت، نظاره می‌کردند.

فارسی

در چند روزی که گذشت، بارها به شب اولین برخوردم با لیلا یا اگر دقیق‌تر بخواهم بگویم، مینا، در میخانه‌ی سالن رقص خیابان راندل فکر کردم؛ به آن لحظه‌ای که دستش به لیوان ککتلش گرفت و شکستش... بچه‌ها گرم تمرین سالسا بودند. صدای بلند میشل سالن را برداشته بود: «یک دو سه...» مکثی کوتاه و بعد «پنج شیش هفت» و دوباره مکثی کوتاه. هیچ راهی برای پی بردن به واقعیت پشت شکسته شدن آن لیوان هم نداشتم؛ به اینکه در آن لحظه پروانه‌ای که داشت توی مغز مینا بال می‌زد رعه‌ای به جانش انداخته بود یا اینکه سر تا ته ماجرا را حساب کرده بودند. در هر دو حالت نمی‌توانستم غبطه خوردم به کاربلدی مینا را از خودم پنهان کنم. اگر نقشه بود که خوب اجرایش کرد، اگر نه هم که از آن بهتر نمی‌شد ورق را برگرداند. حتی اگر آن دو گیلاس را هم بالا نرفته بودم محال بود بو ببرم. هر چه بود، چیزی نشده از سالن بیرون زده بودیم و در پیاده‌روی شلوغ جمعه‌شب با فاصله‌ی کمی از هم قدم می‌زدیم.

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، تسلیم شدنم در برابر سیل سوالات آن زن غریبه، یا بهتر بگویم آن زن لوند و زیبای غریبه، شباهت غریبی داشت به کشیده شدن گنجشک‌ها زیر تله‌ای که در کودکی، وقتی هنوز باغی در کار بود، با ال‌ک بزرگ حاج‌آقا و یک تکه چوب و چند متر طناب نازک می‌ساختم. یک سر طناب را می‌گرفتم توی دستم و عین میت پخش می‌شدم روی ایوان تا پرنده‌ها که هیچ به آن

دم و دستگاہ اعتماد نداشتند با اکراه به دام بیفتند. دچار شدن من هم چنین بود. مسحور دانه‌ها شده بودم؛ به خصوص مسحور امکان لاسیدن به فارسی. خواننده‌ی این گزارش باید متوجه باشد که در آن دقیقه‌هایی که به کنده‌ی می‌گذشتند او هر زنی نبود... اولین زن بعد از غزل که به فارسی حرف می‌زند... اولین زن ایرانی یا دقیق‌تر بگوییم، اولین ایرانی که بعد از حدود پانزده سال با من چشم در چشم حرف می‌زد، راه می‌رفت و می‌خندید. حالا که به آن شب نگاه می‌کنم می‌فهمم که خلاء تنها همزبانم آبتین، در گیر افتادنم بی‌تاثیر نبود.

در تمام آن شب و روزهای بعدش به خیال خودم داشتم یک تاریخچه‌ی قلبی را به خورد آن مامور آب‌زیرکاه می‌دادم: اینکه نامم مازیار است و دو سه سالی است که در استرالیا زندگی می‌کنم. اکثرا در سفرم. به تاریخ علاقه دارم. تمام خانواده‌ام در ایران زندگی می‌کنند، کار و بارم در ایران است و از ادلید می‌چرخانمش. البته این یک مورد تا چند وقت پیشش صحت داشت. باقی مانده‌ی ارث پدر بزرگ که پیش از دق مرگ شدنش به نامم زد کم چیزی نبود. سه دکان درندشت و یک خانه و البته بنز سیاهش. از ترس دایی که می‌خواست ماجرا را به دادگاه بکشاند همه را در اولین فرصت پول کرده بودم و به واسطه‌ی دوستی داده بودم به یک حاجی بازاری تا با پول کار کند. دایی هر چند هفته یک بار عین سگ‌ها در روزنامه پیداش می‌شد و دندان‌نشان می‌داد. چیزی از من نمی‌شنید طبعاً... بعد از آنکه پدر بزرگ برای آخرین بار مرد، وقتی در مقبره‌ی خانوادگی کنار قبر مادر بزرگ و سنگ قبر پدری که هیچ‌وقت پیدایش نکردیم خاک شد، دیگر چیزی از گذشته با من نبود. گذشته مرده بود و من آن‌قدر از دایی می‌دانستم که بخوادم پرونده‌ی سیاهش را برای همیشه ببندم.

چیزی که لیلا نمی‌دانست این بود که چند سال قبل هر چه داشتم را به فلاکتی آوردم استرالیا و سه خانه خریدم و هر سه را اجاره دادم. از زمان شروع پروژه هم تا توانستم

خانه عوض کرده‌ام که احتمال شناسایی‌ام را کم کنم. حالا با خودم می‌گفتم آخرش که چی؟ به یک یقه‌ی باز، دو تا پای کشیده و سه تا عشوهِ شتری و ادای، بدبخت! اگر بخواهم صادق باشم، حالم از بلاهت خودم به هم می‌خورد وقتی خاطرات آن شب را در ذهنم ورق می‌زنم.

شانه به شانه‌ی هم می‌رفتیم و گهگاه سر هیچ و پوچ می‌خندیدیم. «نفهمیدی من ایرانی‌ام؟» «این‌قده قیافه‌ات جدی و توهم بود که اصلاً خوب نگات نکردم. همیشه این قدر عنقی؟» سرم را به نشان تایید تکان دادم. خندید و گفت: «به لهجوات هم نمی‌آد دو سه سال باشه که اینجا زندگی می‌کنی. دروغ می‌گی...» حالا که در این اتاق نیمه‌تاریک این‌ها را می‌نویسم و به این جمله‌های آخرش نگاه می‌کنم، پر واضح است که باید همان‌جا به او شک می‌کردم. اگر عقلم سر جایش بود باید این را که شنیدم، بی‌خداحافظی راهم را می‌گرفتم و می‌رفتم. اما نفهمیدم یا نخواستم بفهمم که او اگر یک جاسوس درست و درمان بود می‌بایست ساده‌لوحانه از بغل ادعای من بگذرد... باید می‌گذاشت در توهم اینکه حرفم را بی‌هیچ چون و چرایی باور کرده بمانم... مزخرف می‌گویم... دارم مثل یک بزدل سر خودم و خواننده‌ی این جملات را شیره می‌مالم. واقعیت این است که دو ساعت بعد از شکسته شدن آن لیوان در سالن رقص، زیر پل خیابان کینگ ویلیام، در تاریکی پشت یکی از ستون‌ها که مشرف به آب رودخانه‌ی تِرنس بود، انگشت‌های هنرمند و فارسی او زیپ شلوارم را کشیده بودند پایین. واقعیت این است که وقتی آن بی‌خانمان مست از کنارمان می‌گذشت و به سلامتی‌مان جرعه‌ای بالا می‌رفت، داشتم لب‌های تر و فارسی او را می‌گزیدم. واقعیت این است که آن شب را روی رخت‌خواب من، لای دست و پای هم صبح کردیم و آن قدر به من نزدیک شد که بخواهم بیشتر بماند. او کارش را درست انجام داده بود؛ هم در مقام یک مزدور و هم در کسوت یک زن گُرگرفته که وقتی لباس به آن تن فارسی‌اش نداشته باشد هر معجزه‌ای از دستش برمی‌آید... اگر

آن پروانه نبود، با آن بال‌های سیاهش، اگر آن پرونده‌ی آخر آبتین که آماده‌ی انتشار بود، در کار نبود، معلوم نیست به نوشتن این خطوط می‌رسیدم یا نه.

e-book

بنگ بنگ

پشت سر کاترین از اتاقک انتظار آمدم بیرون. لحظه‌ای برگشت به سمتم و دستش را به نشان همدلی آرام گذاشت روی شانه‌ام. زیر لب گفت: «درست می‌شه.» و بعد رو کرد به سمت دیگری و رفت. کلمات چقدر می‌توانند بی‌معنی باشند؟ حد پوچی یک جمله کجاست؟ چه چیزی قرار بود درست شود؟ و جدای از همه‌ی این‌ها شنونده‌ی این جمله کیست؟ من! ناصر! منی که سردرگمی‌ام اگر اجازه می‌داد شاید حتی به خاطر شیرینی جان به در بردن از یک توطئه‌ی مرگبار لبخندی هم به صورتم می‌نشست. حالا آن از همه جا بی‌خبرها شاید داشتند با خودشان فکر می‌کردند که ممکن است کاری از من بر بیاید. چه می‌دانم! مثلاً یک جوری بالاخره پول دوا درمان میناجانم را جور کنم و کارش را راه بیندازم...

سرم را پایین انداختم و راه افتادم به سمت اتاقم. در را پشت سرم بستم. دست‌هایم را از پشت به هم گره کردم و خودم را کشیدم پشت پنجره. از آن بالا به آدم‌های توی محوطه‌ی بیمارستان نگاهی انداختم؛ به درخت‌های جاکاراندا و به ماشین‌های رنگارنگی که توی پارکینگ کنار هم ردیف شده بودند. به آسمان آبی نگاه کردم و به آن دو پرنده‌ای که از یک سمت قاب پنجره وارد شدند و با هم تا سمت دیگرش رفتند. دلم هوای خانه را کرد. می‌خواستم توی اتاقم باشم. صفحه‌ی گرامافون سیناترا را از توی کشوی کتابخانه در بیاورم و پخشش کنم:

بنگ بنگ، به من شلیک کرد
بنگ بنگ، به زمین افتادم
بنگ بنگ، اون صدای هولناک
بنگ بنگ، دلدارم به من شلیک کرد

به غزل فکر کردم و به شکلی که ناپدیدش کردند. طعم چرک یک صبح زمستانی از پانزده سال قبل راهش را گرفت و پخش شد روی زبانم. یاد روزهای انتظار در زندان کوچکی که سلمان بازجو و هم‌قطارهایش برایم ساخته بودند، دست و پام را شل کرده بود. عقبکی برگشتم و نشستم روی لبه‌ی تخت. بعد از یک دوره‌ی بی‌حسی دوباره تمام بدنم از مرور آن روزهایی که بر من گذشته بودند، به عرق کردن افتاد؛ روزگار استیصال، بی‌خبری، فشار عصبی، تعلیق، و خداحافظی با وضعیتی که «زندگی» صدایش می‌کردند.

سلمان امانم نمی‌داد. هر روز سر ساعت مقرر پی‌دایش می‌شد و قارقارش را سر می‌داد: «چیزی نمونه آویزونت کنیم. نگران هیچی نباش!» و دوباره از نو مرگ را برایم توجیه می‌کرد. مرگی که سزای تلاش برای فاش کردن داستان‌های پشت پرده بود.

عاقبت در روز تولدم، بیست و یکم بهمن، برای آخرین بار در را باز کرد و آمد تو. دو مامور لباس شخصی غول‌تشن همراهش بودند. یک دست لباس آوردند و به اجبار به تن کردند. پاهایم فرمان نمی‌بردند. زیر صدای سلمان که داشت دعای قبل از سربریدن گوسفند را می‌خواند گاه و بی‌گاه از سستی به یکی از مامورها می‌آویختم. سرم بیش و کم به دوار افتاده بود. چشم‌بند را که بستند کم نمانده بود پس بیفتم. انگار یک تَن سنگ را به دوش می‌کشیدم. باد سرد بهمن به صورتم زد و بغض

نفسگیرم ترکید. صدای خنده‌ی سلمان از پشت سرم می‌آمد. صدایم کرد «بچه ننه» و با رفقاش کِرِکِر خندید. بین آن دو مامور نشستم و بعد صدای در پارکینگ را شنیدم که مثل کرکره‌ی دکان بابابزرگ بالا رفت. راضی بودم همان‌جا تیر خلاص را بزنند اما جلوتر نروم.

در راه، سلمان یک بند از مرگ گفت؛ از دار؛ از آویزان شدن از گردن؛ از آن صدای شکستنی که گاهی به گوش حضار می‌رسد. از احساس رهایی بعدش که قرار نبود دیری بپاید. با چنان آب و تابی تعریف می‌کرد که انگار تا به آن لحظه خودش را چند باری اعدام کرده بودند. نوجه‌های قلچماقش فقط می‌خندیدند و با صداهای نخراشیده‌شان حرفش را تایید می‌کردند. شیشه‌ی سمت شاگرد را کشید پایین و داد زد: «نفس بکش خاک برسر! دیگه گیرت نمی‌آدا!» و من انگار که بر جنازه‌ی خودم نشسته باشم، زار زار گریه می‌کردم. با تاج توی کیسه‌ی برنج پشت لندرور دایی محمود مو نمی‌زدم. یکی بودیم اصلاً؛ از گردن معلق، میان حال و آینده‌ای که در تاریکی و هراسی که تا مغز استخوان را به رعشه می‌انداخت، شکل می‌بست. تاج بودم و آنچه می‌کردم کم از زوزه کشیدن نداشت.

بعد از ساعتی شاید، ماشین کشید کنار و ایستاد. برای دقیقه‌ای صدایی از هیچ‌کس در نیامد. صدای نفس‌ها بود و های و هوی ماشین‌هایی که به سرعت از کنار تابوت من می‌گذشتند. چشم‌بندم را باز کردند. برای لحظه‌ای نور دیوانه‌ام کرد. سلمان برگشته بود به عقب و پَر و پَر نگاهم می‌کرد. یک دستمال کاغذی را دراز کرد سمتم و سرسری کشید به صورتم. هق‌هقم بند نمی‌آمد. «خفه بابا! مگه می‌خوایم پرده‌تو بزنینم آخه؟!» و از نو خندیدند.

فشار بازوی آن دو نره‌خر را از دو طرف حس می‌کردم. چشم چرخاندم. کنار جاده‌ای بودیم. صدای سلمان به ماشین برم گرداند: «این جاده دو سر داره الاغ. یکی اش

زندان و طناب و باقی ماجرای که برات روضه شو خوندم. یه سرشم فرودگاه و تیک آف و خفه خون...» هنوز رخت سیاه عزای خودم به تنم بود انگار. کلمات را می شنیدم اما نمی فهمیدمشان. چشمم دنبال طناب دار می گشت. «دیدیم ویزا رو که خودت گرفتی، گفتیم دنگی دنگی اش کنیم. اسپانسر برنامه لطف کرده واسه تولد شازده ای که شوما باشی بلیت فرنگستونتون رو هم خریده.» هر سه با هم زدند زیر خنده. جایی بین واقعیت و خیال گیج می خوردم. «می ری گورتو گم می کنی قاطی کانگوروها، فراموش می کنی چی ریدی و لمبوندی. غزل بی غزل... ما رو هم دیدی ندیدی.» چرخید داشبوردها را باز کرد و بلیت و پاسپورتم را دراز کرد به سمتم. «قبول؟» با دست های لرزان کاغذها را گرفتم و سرم را مکرر به نشان تایید تکان دادم. دست انداخت و بیضه ام را برای آخرین بار توی مشتش فشرد و داد زد: «قبول!»، از درد به رعشه افتاده بودم. بی امان تکرار می کردم: «قبول! قبول!»

از در مخصوصی وارد فرودگاه شدیم. بین آن غول تشنها که تا هواپیما همراه آمدند راه می رفتیم و نگاهم را از هر جنبنده ای می دزدیدم مبادا که ناراحتشان کنم. عاقبت، یک جای کار سلمان که جلوتر از ما می رفت ایستاد و برگشت به سمتم. دست گذاشت روی شانه ام و سرش را نزدیک تر کرد: «دیگه بقیه شو بی من برو بی وفا! فقط یادت باشه وقتی داری می تپونی تو اون جنده فرنگیا یادمون کنی. خداییش روا نیست به ما غزل برسه و به شما جنیفر!» و همین بس بود که آن سه دوباره آن خنده ی کریه شان را ول کنند به جانم...

قبل از ورود به هواپیما، یکی از نوچه های سلمان از پشت سر نزدیک شد و آرام زیر گوشم گفت: «دایی جونت گفت سلامشو برسونیم و سفر به خیری بگیریم.» قلبم برای لحظه ای از تپیدن ایستاد. «گفتن حالا وقت داری پولای حاج آقا رو حسابی خرج کنی!» بعد گفت: «خوش گلدی!» و آرام به سمت صف ورود به هواپیما هولم داد. چند دقیقه بعد، با دو چشم پر آب دورنمای خاکستری تهران را نگاه می کردم. خود

تاج بودم انگار؛ با دماغی سوخته، زوزه‌کشان راه خانه را برای همیشه گم می‌کردم؛ پشت ابرهایی که زیر نور نرم‌تاب آفتاب بهمن‌ماه راهشان را به سمت جنوب می‌گرفتند و می‌رفتند.

تصویری که هراکلیتوس با جمله‌ی «نبرد عدالت است» در ذهنم ساخت، به رویارویی ابدی خیر و شر شبیه بود؛ عدالتی که با چیرگی بر شر از بین می‌رود، چرا که هیچ خیری نمی‌تواند پایدار بماند و به ناچار شر را در خودش از نو می‌سازد... بعد از درک این تصویر، بارها به آنچه در جاده‌ی کیاسر یا در باغ پدربزرگ بر تاج رفته بود فکر کرده‌ام؛ به همه‌ی آنچه در خانه‌ی امن وزارت اطلاعات و در مواجهه‌ام با سلمان بازجو اتفاق افتاد هم؛ به سرنوشت پدرم هم و به کابوس لحظه‌ی اعدامش... به حال و روز پدربزرگ بعد از سفر حج هم... این‌ها همه جنبه‌هایی از عدالت هراکلیتوس بودند. آنجا بود که فهمیدم عدالت یعنی دوباره برگشتن به میدان و این قرار نیست که شیرین باشد. ناصر! عدالت عدالت است؛ ماحصل جنگی که نباید به آخر برسد. نبرد عدالت است، درد عدالت، دلتنگی برای خانه عدالت است، ناصر.

دلم برای زمین‌های سبز گرین‌هیل تنگ شده بود. تک‌تک سلول‌هایم می‌خواستند آنجا باشند. می‌خواستم نفس‌زنان دورش بدوم و در سرم فریاد بزنم نبرد عدالت است و من این جنگ لعنتی را تا آخر می‌جنگم! به تصویری که از من توی شیشه‌ی اتاقم افتاده بود خیره مانده بودم. به چشم‌هایم، به بینی‌ام، به گونه‌هایم، به لب‌هایم نگاهی انداختم. آبتین بودم، مادرم بودم، پدرم، غزل، پدربزرگ، مادربزرگ، تاج... خوب به تصویرم نگاه کردم. دیگر از لباس بیمارستان که رنگش به آب دهان مرده می‌مانست خبری نبود. دوباره لباس سیاهم را به تن داشتم؛ لباس رزم را، با طرح‌های طلایی تکه‌دوزی شده‌ای که بالا تا پایینش را پوشانده بودند. کراوات سیاه را روی پیراهن سفیدم بسته بودم. سردوشی‌هایم توی شیشه می‌درخشیدند... دوباره به صورتم

نگاهی انداختم. رد زخم شاخ یکی از گاوهای قبلی زیر چشمم پیدا بود و خون توی رگ‌هایم می‌دوید... دایی و رفقاییش از دور، در دل تاریکی‌ها ماغ می‌کشیدند... گُر گرفته بودم. سرشار و مست، دوباره بوی خاک توی سرم پیچیده بود و زندگی برمی‌گشت زیر پوستم. خورشید هم آن بالا بود؛ بالای بالا. «خورشید نباشد، گاوبازی هم در کار نیست...» جایی خوانده بودمش. داغ از تیغ آفتاب، وسط میدان دل‌دل می‌کردم... تماشاچی‌های مست، با لباس‌های رنگی‌شان به جنب و جوش افتاده بودند. با خودم تکرار کردم «نبرد عدالت است!» همان وقت در را زدند. انگار روح از بدنم جدا شده بود. کاترین خبر داد که مینا از خواب بیدار شده. فرصت خوبی بود که ماجرای بیمه را با او در میان بگذارند. صدای ترومپت میدان را فتح کرد. یک آن به صورتم دقیق شد و آمد جلو: «خوبی مازیار؟» در هوای میدان نبرد خیره به جایی دور مانده بودم. آمد جلوتر، دستم را گرفت و همراهی‌ام کرد تا نشستم روی صندلی. خم شد و چند بار زد به شانه‌ام. چشم‌های عسلی‌اش در قاب سبز عینکش می‌جنبیدند. «باید قوی باشی! تو آگه روحیه‌ات رو ببازی اونم زودتر تسلیم می‌شه...»

حرف‌های کاترین که در مورد بیمه و هزینه و باقی ماجراها تمام شد. مینا در تحیر آنچه می‌شنید مانده بود. حکم حبسش را بریده بودند و من زندانبان تسخیری‌اش بودم؛ لااقل برای مدتی کوتاه. دیگر به لرزیدن افتاده بود. یک آن نزدیک بود دلم برایش بسوزد اما صدای گاوها اجازه نداد. نیزه‌ی خیالی که مزین به چند تکه پارچه‌ی رنگی بود را در یک دستم فشردم و با دست دیگر انگشت‌های یخ‌کرده‌اش را گرفتم. اسمش را که بردم آرام به سمت برگشت و هراسیده به چشم‌هایم زل زد. پلک‌هایش می‌پریدند. هلهله‌ی تماشاچی‌ها میدان را می‌لرزاند. رنگش به سپیدی گچ بود. یکی از نیزه‌ها را بردم بالا و در بزنگاهی فرو کردم توی رانش. گفتم: «نگران نباش لیلای من! هر طور شده پولو جور می‌کنم عزیزم... نگران نباش...» صدای دست زدن تماشاچی‌ها حالم را سر جاش آورده بود. پارچه‌های رنگی به میدان پرت می‌شدند.

دستش را از دستم کشید بیرون و با چشم‌های خیس، ترسان زیر ملافه قایم شد. کاترین هم بغض کرده بود. پارچه‌ی قرمز را در هوا به رقص درآورده بودم و یک‌بند می‌چرخیدم... با خودم می‌خواندم «بنگ بنگ...» و در خیال می‌چرخیدم.

ناصر

پیش‌درآمد: دستم سنگین است. وقتی می‌نویسم انگار دارم وزنه می‌زنم. دکمه‌های صفحه‌کلید از انگشت‌هایم فرار می‌کنند و وقایع به عالم خیال می‌لغزند. باب وودواردِ بزرگ اگر این به اصطلاح گزارش را می‌خواند، به خصوص اگر این فصل آخرش را، از درد به خنده می‌افتاد. مهم نیست. در این مورد به خصوص، مورد غمبارِ ناصر منافی، هیچ اهمیتی ندارد. تا همین جا هم خبری از یک گزارش تحقیقی علمی نبود. زیر ضرب احساسات و خیال‌حسابی از سر و شکل افتاده. با این حال، ترجیح می‌دهم به هیچ گوشه‌ایش دستی نبرم. آنچه روی کاغذ آمده، هر چه که هست، تنها رد سال‌های خشم و خون من در این دنیا است؛ تنها ردپای مکتوب از آن چیزی که بر من، پدر، مادر، پدر بزرگ، مادر بزرگ و تاج گذشته. اصلاً مهم همین خیال است؛ همین شکنجه‌گری که قرص‌های جنیفر ملفی را به ریشخند می‌گیرد؛ همین شکنجه‌گری که نه فاصله گرفتن از ایران پشتش را به زمین می‌زند و نه حتی خود مبارزه.

یک پروانه‌ی سیاه با بال‌هایی بزرگ که رویش را با ورقه‌های طلائی تکه‌دوزی کرده بودند، یک طرف میز نشسته بود و در آن طرف دیگر، یک سگ قهوه‌ای که از دماغش بخار داغی بلند می‌شد، له‌له می‌زد. سگ، مهره‌ی سرباز سیاه را با پنجه‌اش دو خانه

به جلو هول داد و پروانه در جوابش بالی زد، طوری که آلك بزرگ پدر بزرگ راست افتاد روی سر سرباز. دختر بيكيني پوش آب كشيده و خندان، توپ را انداخت به سمت سگ. حيوان توپ را در هوا به دندان گرفت و بعد، توپ، با دندان‌هاي خون‌آلودی كه درش فرو رفته بودند از دهانش بيرون افتاد و در آب دريا غرق شد. وزير سفيد از آن سمت ميز نعره زد: «هنوزم نمی‌گيله بدشغال!» موسی پايين ميز گوش‌هاي سگ را روی منقل كباب می‌کرد و مستی هايده را می‌خواند. آبتين با آن صورت سياهش كجكي رفت به سمت فيل سفيد كه خرطومش را شبیه آلتی غول‌آسا به هر طرف پرت می‌کرد و صفحه را به هم می‌ريخت. دایي محمود كه دو انگشت بريده را فرو كرد توی چشم‌هاي تاج، خيس از عرق روی تخت اتاقم در بیمارستان سلطنتی ادليد چشم باز كردم. ساعت هشت و پنجاه دقيقه بود.

برای چندمين بار از اتاق بيرون رفتم تا به راهروی نيمه‌تاريك و خلوت بخش سرکی بکشم. صدای پرستارهاي كشيک را از دور می‌شنيدم. احتمالا تازه پستشان را تحويل گرفته بودند. در اتاقك پشت پيشخان نشسته بودند و گپ می‌زدند. هنوز قدمی برنداشته بودم كه هر سه از اتاق آمدند بيرون و برگشتند به سمتم. چشم باز كردم، ساعت هشت و پنجاه و پنج دقيقه بود. صدای پرستارهاي كشيک را از دور شنيدم. احتمالا تازه پستشان را تحويل گرفته بودند. نوک پا تا آستانه‌ی در رفتم. سرکی به راهرو كشيديم. در اتاقك پشت پيشخان نشسته بودند. اين بار بی صدا جلو رفتم. به هر طرف چشم چرخاندم. کسی نبود. باريکه‌ی بی جان نور از لای در اتاقك زده بود بيرون و خودش را تا راهرو رسانده بود. صدای قلبم داشت ديوانه‌ام می‌کرد. انگار با هر نفس يك بار به رحم مادرم لگد می‌زدم. می‌لرزيدم و پيش می‌رفتم و بعد همان قدر بی حساب می‌چرخيدم و به سمت اتاقم برمی‌گشتم. چشم باز كردم: نه و پانزده دقيقه. صدای كشيده شدن تختی از راهرو به گوشم رسيد. نفس‌زنان چند بار از اين پهلو به آن پهلو شدم و دوباره چشم بستم. از پنجره به بيرون كه داشت كم كم

تاریک می‌شد زل زدم. هراکلیتوس با لباس یک ماتادور اسپانیایی روی شاخه‌ی بزرگ یکی از درخت‌های جاکاراندای محوطه ایستاده بود. با صدای آژیر یک آمبولانس از خواب پریدم. ساعت نه و پنجاه دقیقه. تمام تنم از عرق خیس بود. دوباره چشم بستم.

ده و بیست و پنج دقیقه... آسمان بیرون حسابی تاریک شده بود و جز صدای دور ماشین‌ها چیزی به گوشم نمی‌رسید. صدای پرستارها از راهرو می‌آمد. پاورچین تا در رفتم. سرکی به سالن کشیدم و چیزی نشده رویم را به سمت تخت برگرداندم. انگار تمام شب را وقت داشتم که فکر کنم. فردا صبح مرخصم می‌کردند و قرار بود تا می‌شد از مینا دور بشوم. تصمیم گرفته بودم به اندازه‌ی یک چمدان لباس و چند چیز قابل حمل دیگر را بردارم، خانه را با همه‌ی وسایلم پس بدهم و کوچ کنم به یک شهر دیگر؛ یک شهر بزرگ‌تر شاید که بشود در ازدحام جمعیتش بهتر گم و گور بشوم. چشمم را دوباره باز کردم. خنکی ملافه تسلایم می‌داد. ساعت یازده و نیم بود. باید اسمم را هم یک بار دیگر عوض می‌کردم. این بار نوبت یک اسم خارجی نامتعارف بود؛ طوری که دار و دسته‌ی دایی سختشان باشد تلفظش کنند. خوابیدم و دوباره بیدار شدم. دوازده و ده دقیقه. در آستانه‌ی در این پا و آن پا می‌کردم. صدای پرستارها از اتاقک پشت پیشخان می‌آمد. نمی‌توانستم از شر خیال پدرم خلاص شوم. بعد از سال‌ها دوباره سر و کله‌اش توی خواب‌هایم پیدا شده بود و یک‌بند صدایم می‌کرد؛ با همان قیافه‌ای که از تابستان شصت و هفت به یادمانده؛ ته‌ریش تُنک، صورت استخوانی، سیبلی که دیگر آن قدرها پر و پیمان نبود و پازلفی‌های کوتاهی که چند تار موی سفید را می‌شد رویشان دید و چشم‌هایی که برقشان را دزدیده بودند. انگار یک لشکر موریانه سر تا پام را می‌جوید. تاج یک‌بند در سرم زوزه می‌کشید. غزل‌گریه می‌کرد و من از ترس آویزان شدن از طناب دار به خودم می‌شاشیدم. سرم به دوار افتاد. چشمم را بستم و خوابیدم و هنوز چیزی نشده از

صدای فریادهای دیوانه‌وارم در خواب، بیدار شدم. تمام تنم خیس بود. زنی ناشناس در راهروی تاریک سالانه‌سالانه به سمت اتاق مینا پیش می‌رفت. صدای قدم‌هایش بیمارستان را برداشته بود. دوازده و پنجاه دقیقه. رفتم پشت پنجره و به بیرون نگاهی انداختم. با این حال انگار هنوز دم در ایستاده بودم و در وضعیتی ابدی به اتاقک پرستارها نگاه می‌کردم. هراکلیتوس هنوز روی درخت ایستاده بود. برگشتم به سمت دیوار. دوازده و نیم. صدای دایی محمود در سرم پیچید: «تلسیدی؟» هر چه آب دهان داشتم را کشیدم روی زبانم و تف کردم به گوشه‌ای. دمپایی‌هایم را در آوردم و از اتاق خارج شدم. ازدحام آدم‌های توی سرم، دیدم را مختل کرده بود. چند بار چشمم را بستم و باز کردم. سکوت چیره شد. هیچ جنبنده‌ای در راهرو پیدا نبود. کپسول‌های آتش‌نشانی قرمز به چشمم آمدند. بی دلیل شمرده‌شان؛ یک، دو، سه... خنکی ملافه تسلائی بود. غلٹی زدم و بعد به سمت دیگر راهرو نگاهی انداختم. تاریک تاریک بود. شب زنی ناشناس با صورتی تاریک از پیش رویم گذشت. دیدم که نرسیده به اتاق مینا گم شد. دیگر صدای پرستارهای شیفت شب هم نمی‌آمد. خزیدم به سمت اتاق انتظار. میز چرخ‌دار هنوز آنجا بود. چشم چرخاندم. از سینی خبری نبود. دندان‌هایم روی هم رژه می‌رفتند. دست انداختم به دستگیره‌ی سرد درهای کوچکش. بیدار شدم. یک ربع مانده بود به دو. دست انداختم به دستگیره‌ی سرد درهای کوچک میز چرخ‌دار. باز شد. یادشان رفته بود قفلش کنند. دزدکی سرم را از اتاقک بیرون آوردم و به راهرو نگاهی انداختم. خبری نبود. صدای سلمان بازجو توی سرم پیچید: «نفس بکش!» ملافه را از روی صورتم پس زدم. دوازده و سی و پنج دقیقه.

روی تخت غلٹیدم و آرام دستگیره را چرخاندم و خزیدم توی اتاق مینا. در نور ملایم اتاق دیدم که چشم‌هایم را به سمت چرخانده و سعی کرد کمی جابه‌جا شود. لابد به لطف آن پروانه که داشت بال می‌زد بیدار بود. زیر نگاه شکاکش رفتم کنار تخت

و با بیزاری دست سردش را گرفتم. دایی فریاد زد: «تلسیدی؟!» پرسید چرا بیدارم. با انگشت کشیدم روی رگ‌هایش و گفتم خوابم نمی‌برد. پرسید چرا. با انگشت کشیدم روی رگ‌های برآمده‌ی سیاهش و آه کوتاهی سر دادم: «به خاطر تو مینا. می‌خوان فردا مرخصم کنن.» پلک‌هایش برای لحظه‌ای از هم باز شدند. بستشان. دستش را فشار می‌دادم و به صدای نفس کشیدنش گوش می‌کردم. خنکی ملافه تسلائی بود. غلتیدم و به اتاقک پرستارها نگاهی انداختم. صدای خنده‌هایشان راهرو را برداشته بود. دستش را فشردم و گفتم: «دلّم می‌خواست یه بار دیگه بینمت امشب.» دوباره چشمش را باز کرد اما نگاهش را به سمت دیگر اتاق خیره نگه داشت. نمی‌توانست به چشم‌هایم نگاه کند. در برزخ مانده بود. دوازده و سی و پنج دقیقه. نمی‌دانست اینکه «ناصر» صدایم کرده را چقدر جدی گرفته‌ام. چشم توی اتاق گشت. دستش را آرام رها کردم و رفتم به سمت پنجره. هراکلیتوس روی درخت، بی‌تکان ایستاده بود و خیره نگاهم می‌کرد. سرم را به نشان تایید جمله‌ای که پشت لب‌های بسته‌اش خیس می‌خورد تکان دادم: نبرد عدالت است! سه و ده دقیقه. می‌خواستم از روی تخت بلند شوم و نگاهی به بیرون بیندازم. نایی نداشتم. تصویر مینا نگاهم را از هراکلیتوس دزدید. توی شیشه دیدم در جایش تکانی خورد. گوش‌ام را از توی جیبم آوردم بیرون. «خوب گوش کن!» بلند رمز سرورم را خواندم و واردش شدم. رفتم روی پرونده‌ی سردار یدالله بهرامی. در سیاهی شیشه دیدم که سرش را به سمتم برگردانده. بدون هیچ عجله‌ای کل پرونده را برای سه خبرنگار مختلف فرستادم. طوری که بشنود گفتم: «پرونده‌ی بهرامی رو فرستادم رفت. دیگه چیزی ندارم که به دردتون بخوره...» و به یاد آبتین زیر لب زمزمه کردم: «وَلَا الضَّالِّينَ!» از این پهلو به آن پهلو شدم. می‌خواستم بخوابم و نمی‌خواستم. مینا گیج و گنگ به دستم زل زده بود. لب‌هایش بی‌صدا جنبیدند. رفتم گشتم و سر فرصت سیناترا را توی گوش‌ام پیدا کردم. صدا را آن‌قدر آوردم پایین که فقط خودمان بشنویمش. موسیقی فاصله‌ی بین ما را پر کرده بود.

با اسب‌های چوبی مان می‌تاختیم
سیاه پوشیده بود و من سفید
او بود که همیشه جنگ‌بازی را می‌برد
بنگ بنگ

سلمان بازجو فریاد زد: «نفس بکش مینا... نفس بکش!» ابروهایش در هم غلتیدند. چیزی نگفت. فقط چشم برگرداند و صم‌بکم به ترتیب به چند نقطه روی سقف نگاه کرد. «امروز فقط به تو فکر می‌کردم و به خودم. به مازیار و به مینا. به جنگ تو با اون پروانه سیاه توی سرت و به جنگ خودم؛ به جنگ ابدی خودم.» دوباره چشمی گرداندم توی اتاقش. گوش‌هایش را سراندم توی جیبم. سیناترا با من قدم می‌زد و می‌خواند. به گمانم از صدای نفس‌های خودم بیدار شدم. سه و چهل و پنج دقیقه.

به سمت مینا برگشتم. سرم را آرام به او نزدیک کردم و زیر گوشش به پیچ‌پیچ گفتم: «به خودم فکر می‌کردم. به اینکه نمی‌خوام دوباره فرار کنم. به اینکه می‌خوام به دایی محمود نشون بدم که قرص و محکم ایستادم وسط میدون و پارچه‌ی قرمزمو براش تکون می‌دم.» صدای هراسیده‌ی مینا آمد: «داری از چی حرف می‌زنی؟!» بی‌توجه ادامه دادم: «دیگه می‌خواد چی رو از من بگیره؟ غربتم رو؟ تنهایم رو؟» صدای هراسیده‌ی مینا آمد: «داری از چی حرف می‌زنی؟!» با آن چشم‌های آهوش، با آن چشم‌های آهوی مغمومش، به من نگاه کرد.

به من شلیک کرد، بنگ بنگ
به زمین افتادم، بنگ بنگ
چه صدای دلخراشی، بنگ بنگ

سه و چهل و پنج دقیقه. پرستارها در اتاقک را بستند. صدای هراسیده‌ی مینا آمد: «داری از چی حرف می‌زنی؟!» پلک‌هایم دوباره سنگین شدند. می‌لرزیدم. «دارم به خودم فکر می‌کنم؛ به ناصر منافی!» اسسم را که شنید انگار از نفس کشیدن ایستاد. صدای سلمان باز جواز حنجره‌ام بیرون زد: «نفس بکش!» صدای هراسیده‌ی مینا آمد: «داری از چی حرف می‌زنی؟!» چشم‌هایم داشتند از حلقه می‌پریدند بیرون. تمام تنم را عرق سردی برداشته بود «حسابی نفس بکش عزیزم...» و قبل از آنکه به آخر جمله‌ام برسد، جستم روی تخت. سه و چهل و پنج دقیقه بود که دوباره چشم‌هایم را بستم و جستم روی تخت و قیچی پانسیمان کوچکی که تا آن لحظه توی آستینم پنهان کرده بودم را در گلویش فرو کردم. تماشاچی‌ها هلهله می‌کردند. هم‌زمان که به راست و چپ می‌چرخاندمش، بالشت را با دست دیگرم برداشتم و به صورتش فشردم. صدای قدم‌های زن ناشناس دوباره بلند شده بود. داشت به اتاق مینا نزدیک می‌شد. چنان افتاده بودم رویش، که انگار دایی دوباره نشسته بود روی تاج. صدای ترومپت‌ها میدان را برداشته بود. به زحمت نفس می‌کشیدم. سنگینی یک لشکر آدم را روی خودم احساس می‌کردم. سیناترا اوج گرفت و به فریادهای خفه و خُرخری که از گلوی مینا بیرون می‌زد، چیره شد: «بنگ بنگ!» دوباره در آغوش هم بودیم، «بنگ بنگ!» و تخت را می‌کوبیدیم به دیوار، «بنگ بنگ!». سه و چهل و پنج دقیقه. صدای غژغژ فنرها داشت به گوشم لالایی می‌شد که صدای گریه‌های مادر بیمارستان را برداشت. سرم را فرو کرده بودم توی بالشت و شروع کردم به پیچ‌پیچ زیر گوش مینا که مشغول جان‌کندن بود: «پوست اطراف سوراخ دماغ سگ مرطوبه. کمک می‌کنه ریزگردهای توی هوا رو بهتر جذب کنن. دیدی که مدام دماغشونو می‌لیسن؟!» پدر با آن صورتی که از تابستان شصت و هفت به یادم بود دست انداخت روی بازوهایم... مادر شانه‌هایم را به عقب می‌کشید و التماس می‌کرد. غژغژ فنرها اما سرم را پر کرده بود... «بنگ بنگ»... باز قیچی را چرخاندم. سه و چهل و پنج دقیقه.

از تقلا که افتاد، بالشت را از روی صورتش بر نداشتم. خنکی ملافه تسلائی بود. غلتی زدم و بالشت را از زیر سرم کشیدم و بغلش کردم. بالشت را روی صورتش نگه داشتم. می ترسیدم لیلا را توی صورتش پیدا کنم. می ترسیدم آن چشم‌ها دوباره باز شوند و فرییم بدهند. عقب کشیدم برای لحظه‌ای تا نفسی تازه کنم. هنوز خبر هولناک را مزه نکرده بودم انگار؛ خبر خون روی دستم؛ خون یک سرباز دیگر وقتی دایی و بالاسری‌هایش هنوز نفس می کشیدند؛ خون موجود مفلوکی که وظیفه‌اش مردن است؛ خونی که هنوز روی انگشت‌هایم می سرید و بعد سقوط می کرد به عدم؛ چکه چکه. به رسم گاوبازها خم شدم و لرزان گوشه‌ای از سرش را که پیدا بود بوسیدم. بوسیدم، تا پایان نبرد را اعلام کنم. صدای هلله‌ی تماشاچی‌ها نیامد اما.

کلافه از هدیان و هجوم تصاویر، آرام از تختم آمدم پایین و پاورچین تا دم در رفتم. به راهرو نگاهی انداختم. السا مشغول خواندن چیزی پشت پیشخان نشسته بود. آرام نزدیک شدم و صدایی صاف کردم. سرش را بلند کرد و با صورتی جدی حالم را پرسید. گفتم باید سری به مینا بزنم. گفتم فقط می‌خواهم کمی نگاهش کنم. جعبه‌ی دستمال کاغذی را به سمتم سراند، «بدجور عرق کردی!».

در اتاق مینا را آرام باز کردم و خزیدم تو. نور کم جان چراغی کوچک به خطوط صورت آرامش جان می‌داد. لابد پروانه‌اش هم خوابیده بود؛ انگار نه انگار که یک قیچی توی گلویش جا خوش کرده بود؛ انگار نه انگار که خون تمام اتاق را برداشته بود؛ انگار نه انگار که من نفس‌زنان و بی‌رمق افتاده بودم رویش. آرام نیم‌غلتی زد و نفسی تازه کرد. اطمینان داشتم که این آخرین نگاهم به او بود. نه بدرودی می‌توانست در کار باشد و نه امید دیداری. سهم این پیاده‌نظام مفلوک از عدالت، فقط همین نگاه پرنفرت و افسوس بود و گزارش مفصلی به پلیس امنیت استرالیا.

به سمت پنجره رفتم و بی‌رمق به بیرون نگاهی انداختم. خبری نبود. میدان از تماشاچی خالی شده بود. صدای گاوهای خشمگین هم نمی‌آمد. جهان پرآشوب را سکوت بی‌شرمانه‌ای برداشته بود. شکی نبود که یک بار دیگر همه‌ی آنچه داشته‌ام را از دست داده‌ام؛ هویت ساختگی‌ام، نامم، خانه‌ام، تنها رفیقم، و سرگرمی‌های کوچکی که نفس کشیدن را، خوابیدن را، بیدار شدن را تا حدی تحمل‌پذیر می‌کردند. دوباره یک لباس سیاه خالی و خاکی بدم با هزار زخم کاری. تکه‌دوزی‌های طلایی‌اش دیگر چشم را نوازش نمی‌دادند؛ در خیال به شمشیری زل زده بودم که بین کتف‌های گاوِ آخر نشسته بود... سرد و بی‌تکان. دریغ! گریزی از نبرد نیست... بنگ بنگ... پناهی در کار نیست... بنگ بنگ... و آن صدای دلخراش... بنگ بنگ...

فنجان‌های

زیادی را

خوانده‌ام اما...

بنگ بنگ... شبیه فنجان تو را

تا به حال ندیده‌ام...

بنگ

بنگ...

در اتاقش را آرام بستم و به راهرو برگشتم. دستی برای پرستارها بالا آوردم و سنگین و سر به زیر به سمت اتاقم رفتم. دیگر سپیده زده بود. باید کم‌کم جمع و جور می‌کردم.

پایان

مارچ ۲۰۲۴، استرالیا

Copyright © Nogaam publishing 2024
The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

First published in Persian in the UK, 2024 by Nogaam

ISBN 978-1-909641-88-4
www.nogaam.com

The Matador

A Novella By

Amin Ansari



Published in London, 2024

Nogaam publishing

www.nogaam.com